

کرد که میخواهند چک و چانه اش را بسند ترسید و گفت « برو ، برو ، من
میجوام میرم »

« صبر کن ، کی گفت سیر سیر تمام بر گردم میرم برات آب میارم »
وقتی قهوه خانه مشهدی رحب رسید ، دستهای بلند و لایع و زرد
رنگش را که عینا برنك صورتش بود ، دراز کرد از روی سکو مشرب
بر رگی را که مثل دوستکامیهای قدیمی ساخته شده بود ، باو داد و گفت
« ناکوره چرا آب میجوی ؟ بیا این مشربه را بردار » مشهدی رحب
صدای صاف و بیرنگی داشت ، مثل همه تریاکیها که شدن آن دلچسب و
لدت بخش است مشهدی رحب بلند قد و نحیف بود ، پوست دستش و زچرو کیده
وزرد بود و کلیه حرکاتش نرم و سستیده نظر میآمد

سرتاپای مشهدی رحب عبارت از یک کیسه پوست زرد بود که در آن
استخوان ریخته باشد وقتی می نشست و بازوایش را روی زانوهایش قرار
میداد معلوم بود که دستش از میچ پائین آویزان است ، عینا مثل اسکه در
کیسه ناریکی استخوان خرده ریخته باشد

مشهدی رحب باورش نمیآمد که جمع آریل ممکن است دو فرسخ راه را
در این بر رهود سوارالاع پیموده باشد ، فقط برای اسکه کوره آبی به
دهابی که در شرف مرک است برساند و همیکه دند جمع کوره را برداشت و
رخت ، در فک شد و نقی نمود که این حب و حوش جمع برای او رسانده
خواهد بود جمع موقعی کسه میخواست سوار الاع شود گفت « الان
کوره را بر میگردوم یکی کنار حاده افتاده دارم مسره آب پیش منم
بر میگردم »

وقتی ظاهر رسید ، دوسه ساعت از ظهر گذشته بود گرما صورت
ظاهر را حرقاله کرده بود جمع خواست سرش را روی زانوس بگذارد ،
با کمی آب حلقش کند اما بدن خشک شده بود وحشت نکرد مثل اینکه
دلش میخواست ایستوریش ، مدتی بچشمهای از کار افتاده حسد مرده نگاه
کرد در همین موقع يك اتومبیل برك برك برك کرم که از اصعبان رو
سهران میرفت ، رد شد و فی جمع را حیران و کوره بدست دید ، متوقف
شد شیشه اتومبیل را بالا کشید صدای رسید « چه خبره ؟ » شوهر
در جواب گفت

« مثل اسکه مرده » رمی گفت « بیچاره » اتومبیل گار دادورفت

گوهی مره مونیور علامت ابرجاری را کین ، از مرک بود جمع مدون اینک
 با آب نگاه کند ، کوره آب را ریخت روی صورت و سیئه دهایی مرده

بعد آرا بر می رود ، بطوریکه تیله های شکسته تساجید قدمی پیش
 شدند به دلیل اسکه مرک دهاتی او را حشمتین ساخته بود ، به رسم
 اهتراهی فکر کرد که دیگر کوره آب معنی و مفهومی ندارد و دیگر کاری از
 آن ساخته نیست

الاع اول سکی دوتا از تیله ها را لیسید ، آهوت بطرف صبا حش
 رمت ، اورا بو کرد ، بعد با رهم آبها پیرا که روی داس قنای مرده ریخته
 بود ، لیسید و چند لحظه بیحرکت اسناد

یه ره بچکا

حراس اسم هیج چیرشرا میدانم ، سیاهی بی رنگی از او باقی مانده
استراهم درست بلد نیستم وقتی ازش پرسیدم است چیست ، گفت
به ره نا از خودش که صحبت میکرد ، معلوم میشد که دیگران (ورا به ره نکا
مسامند و در آن عالم یگانگی و دورویی که سپای مادرهم آمیخته و روح
هایشان در دریاها می شو می پر بر سر ، من باو یه ره بحکام میگفتم
دیشب بودیایک ماه پیش ؟ یا چند سال پیش ؟

چه بود ؟

سایه ای لرزیده ، میلانی ، گسسته ، وارفته جلوی چشمان من میلولد
وقتی دستها مرا دراز میکنم که اس خیال بی شکل را بگیرم ، بواک انگشنام
آرنجهام ، شقیقه هام ، نامعراستخوانم ، همه جای بدنم مسوزد درد
کشنده ای روحم را عذاب میدهد ، نفس نفس میریم خودمرا بکان میدهم
و فکر میکنم که چه اتفاقی افتاده است چه اتفاقی رخ داده است ؟ چه چیزی
برای من باقی مانده است ؟

هیج^۱

آن شب هم مانند شبهای دیگر بود آتش هم مانند شبهای دیگر از
بجوانی زخم میکشیدم شاید از بس شدن تری میسالبدم اما از صبح روز

بعد تا امروز اسم بهره بچکا در محیط لایتناهی معر محدود من شنا میکنند و من هر چه میخواهم صاحب اسم را ندانم بیدارم ، بی فایده است تنها چیز مثنی که در دست من است ، همین اسم « بهره بچکا » است و یک شعر روسی که قزاقان بلد بودند

« دوست داشتم و بوسیدمت

اما تو من خدیدی

ای چشمان سیاه ،

ببین مرا بچه حالی انداختی ، »

این شعر را من بلد بودم من هیچوقت شعر روسی بلد نبوده ام بیدانم از کجا یاد گرفته ام اما این شعر از تاملی با بهره بچکا دارد کی بود ؟ یکمرتبه در زندگانی من ظهور کسود چنددمی سامن بود و بعد عیش و در کجا آمده بود ، بیدانم بکجا رفت ، بیدانم ؟ کی پیش من بود ، بیدانم

اهل لهستان بود ؟ شاید بحور افریقا روم ؟ شاید ، بر بنده اش انداختند ؟ ممکن است ، مرد ؟ نه بهره بچکا روح بی قالبی بود اینها را آدم در خواب ، در تب شدید ، در فاصله بین خواب و بیداری میبندد از اینها خیلی هستند در مواقع معمولی می سیمشان ، ولی پیشاسم خود را با نشان میدهند ولی پیشاسم

در ترمه بود عرق از تن آدم میخوشید دو تا عروس در دو جهت مختلف آواز شان گرفته بود یکیشان دورتر بود تا صدای زرش رویق خود را صدا میداد آن یکی محجوب تر ، اما ناظم طراوی بیشتر ، خواب می داد پشت بهره چندتا گنجشک حیث حیث میکردند یکی از آن حرمگس ها وزور میکرد و دیوانه وار خود را همیشه میکوبید من روی تخت افتاده و هم پیکر نظامی را ورق میدادم ، نایجا رسیدم که « شاه بهرام » صورت همت پیکر را در قصر خود بوق دند و این اشعار را میخواندم

کان چنانست حکم همت احمر	کین جهانجوی چون بر آرد سر
همت شهراده را ز همت اولیم	در کسار آورد چو در یتیم
مهر آن دختران ریسای روی	دردش حای کرد موی سوی
نادیان کش و نعل و شمس	شیر مردی جوان و همت عروس

بهاره بچکا ۱۰۳

دل نقاصای کام چون نکند ؟	رهت کام چون مروں نکند
فعل مرد سه سازش سپرد	شه چوارخانه رحمت بیرون برد
سوی آن در شدی کلید دست	وقت وقتی که شاه گشتی مست ،
دیدنی آن نقشهای حور سرشت	در گشادی و در شدی بهشت ،
تنسای آن شدی در حواب ،	مابده چون تشه ای بر آب ،

آیا این شعرها اکنون در خاطره من حضور کرده است ؟ یا اینکه واقعا آن روز ، آن روز گرم تابستانی ، که من از تشنگی له له می ردم ، مشغول خواندن این شعرها بودم مرصاهم که خیال میکنم ، چه ارتباطی این اشعار با به ره بچکا ، دختر لهستانی ، دارد ؟ من مدتی است باخوشم ، اسرامی دلم ، اما خیال میکنم که این اندیشه های بی تناسب بیهودی بهم زحیر شده اند

یکمرتبه ، بدون سابقه ، بدون هیچگونه سابقه ، به ره بچکا در اطاق مرا باز کرد و مثل محسبه حلوی من ایستاد هیچکس حرأت نداشت وارد اطاق من شود اطاق من دور از شهر بود ، من حیواناتی را بدست کرده بودم رنگابی آنها محتل شده بود چون هیچکس را بیهواستم سیم آمده بودم دور از شهر در باغی منزل کرده بودم همه روزه از حیوانات من اشعاصی در باغ بودند ، کسی حرأت بیکرد وارد اطاق من شود من از اطاق خود خارج میشدم ، اما اگر گاه گاهی پای خود رادم در گاه میگذاشتم ، هر کس در باغ بود از من فرار میکرد شاید آمدند و من گفتند که کسی نامن کار دارد من هیچ یادم نیست حرأت و گستاخی به ره بچکا مرا مهوت کرد بلند شدم و او را نگاه کردم او هم حیره من میگریست اطاق من تاریک بود فقط از لای در های شکسته چند خط طلایی آفتاب که بر پرده های سیاه منعکس شده بود ، کمی حده روز را وارد سلول تاریک من میکرد

بهره بچکا در را باز گذاشت و سلی از گرما و حورشید را سوی رحمت من سرازیر کرد پرده را سربادشش کنار زده بود ، بطوریکه امواجی از دریا با او را گرفت من حرفهای معمولی را با حواطر نداوم ، ازش پرسیدم

که « است چیست ؟ »
گفت « به ره نا »
به ره نا ؛

حق دارم بگویم که سیدام از کجا آمده بود
 پرده‌ها را کند ریخت دور ، پرتو حیره کسیده آفتاب چشمهای مراداشت
 کور میکرد

مرحوب شده بودم اگر کس دیگری این کار را کرده بود یا خودم
 را کشته بودم و یا او را

ولی در مقابل این هوای پنج در پیچ خود را کوچک و دست پشاشکسه
 احساس میکردم بلند شدم، دست او را گرفتم و نشاندم صورت بر اثر وحته
 و چشمهای سرح من او را ترساند، میخواست مرا آرام کند یکمرتبه دستش
 را آهسته فشار دادم که دردش آمده و ترسید و فریاد کشید و زد سینه من و مرا
 روی تخت انداخت

من زلفهای سیاه و یا نورش را - خودم بیدام - گرفتم و لبهایش را
 روی سینه خود فشار دادم ، تمام بدن من در گشش بود چشمهایم ترمکشید
 در سرم گویی چکش خود کاری با آهنگ یکسواحنی صورت وارد می آورد
 « میخواستم بروم به آور به تشه ام شد آمدم توی باغ صداردم
 کسی جواب نداد و بعد آمدم توی این اطاق »

بعد رفت

سکجا رفت ، بیدام

شب ناریداش شد در زندگانی مسئولی برای ایسگونه انداقت
 عدرها متراشند

لازم نیست بگویم که من چشم تراشش بودم مداستم که خواهد آمد
 من گفتم بود که دیگر مرا نخواهد دید گفته بود که امروز ساعت
 سه بعد از ظهر با رفقای حموی خواهد رفت گفته بود که اگر ساعت سه در
 آور باشد او را حس خواهند کرد آوه ، نکسال در حس بوده است ، دیگر
 نمیتوانید محسش برود با وجود این مداستم که خواهد آمد

شب ساعت ده بود ناردر را باز کرد و میل محسسه در درگاه اطاق
 من خشکس زد به ره بچکا خانه ای از حر بر ساه برس داشت زلفهای
 نورش بیر سیه هام مسود رنگهای سناه در ساههای سفید او علامت راه
 روی ریاد ما سید چهار خوب سناهی بود که صفحه سفیدی را احاطه کرده باشد
 نارحسسه کرجه برس و بجه سم در سودای ، نو ، ای سسکه سم
 به که ما را بقصه سار شوی و پس سیه را سپید کار شوی ،

« آوردن این نهنایی یعنی اردوی ساهدگان

بارگونی ریکخواهی خویش معنی آیت سیاهی خویش

هیچ چیز در خانه نداشتم زب دوشامبر سیاه مرا بر تن کرد از حاده
رو شهر سر ایزر شد پس از بیساعتی با وسیلی پر از حوراکی و دوشانه
برگشت دیگر من حرأت نداشتم درهای اطاق را سددم درون و بیرون
من آشفته و بی اختیار بود، هر چه او میخواست می کردم

میگفت « حیف است که آدم در اطاق ماند »

ناهم در مهتاب شاور شدیم

« چطور امشب پیش من آمدی ؟ از من بپرسی ؟ »

« ارتو ؟ من از سر بازاران اس ام هم نترسیدم، از رندانشان فرار کردم »
فایده اش چه بود ؟ همه دختران لهستانی از این سرگذشت هادارند
ماه در کنار آسمان گوش ایستاده بود و ما را مسحور می کرد چند تا قورباغه
باله می کردند آهنگ یکسواحت مرع حق شلاق کش اسان را سادهاحه
عم انگری که نصیب ماست میبنداحت من دست او را گرفته بودم و با او در
لظافت مست کسده ان شب حناک تا استان پرسه میردم

از من پرسید « چرا دستت داغ است ؟ »

« تب می کنم »

« چرا ؟ »

« بیدام »

« چرا آنقدر عسکیستی ؟ »

چه جوابی داسم بدهم ؟

بعد من پرسیدم « بهره چکا ، امروز ساعت سه به آور رفتی ؟ »

« آره »

« چرا ؟ »

« بخواستم با فرقیای خوبی بروم »

« حالا حضور میشود ، حالا که در مروری کسی سوکاری ندارد ؟ »

« من امشب بیروم امشب پس تو میمانم »

« من حاندارم پیش من نمیتوانی بمانی »

« می مانم من ترا خوشعت می کنم تمام طرب و طراوت تن خود

راشو مسحتم »

هر دو دستش را بگردن من آورحت صورت مرا بوازش کرد چشمهای

مرا بوسید ، گوبه‌های سردش را بگوبه‌های داغ و گداخته من مالد اما
نسبای من سرد و خشک و مرده بود

زلفهای قیر گوش در سفیدی ماهتاب برق میرد کردن وسیله مرمر
سای او که از زیر پیراهن سیاهش برق هوس بر من می‌آید ، دستهای لطیف
و در قصبان او که با پیچ و خم در هوا حرکت میکرد ، چشمهای آتش افشان او
از زیر مژه‌های سیاه ، عیجه‌های سر پستان او ، همه مرا می‌طلیدند ، اما
من بی‌حواستمش من او را بی‌حواستم و آن شب تن بیجان من با جان بی‌تن
او نمیتوانستم بهم پیوندید

بی‌حواستمش ، برای اسکه به رنگا روح حیثی بود که فقط بقصد
شکسته من در آن شب گرم تاستان در محیله من ظهور کرده بود ابطور
خیال میکردم

تن او داغ بود و مانند کوره آتش از آن شعله زبانه میکشید اما من
میلرزیدم ، به از سرما ، به ، من سردم بود ، سرد

به رنگا لح شد و رفت توی آب قطرات آب در پرتو مهتاب مانند
بقره گداخته از من می‌چکند خشک شده ، خود را من چساند ، بالهای
گرمش تمام من مرا می‌روست سادستهایش ، با سر انگشتان لطیفش ، با
زلفهای نرم و قلقلک دهنده اش سرو سینه مرا می‌نوئید و می‌خواست مرا آتش
برد اما من سردم بود و هیچ آشی نبود که در من کارگر بیفتد

خود حرأت دادم دیدان روی جگر گداختم بر تمام اعصاب خود
عنه کردم نادودست و دونایا تمام هوش خوایی خود بهره ناکا را محکم گرفتم
و آرامش کردم

بهره بچکا ، بهره بچکا ، نور پایی و لطیف ، تو خوبی ، چرا ، چرا کیر و ار
خود را نبای من می‌اندازی ، چرا این دست را بکسی عرضه نمی‌داری که
عاشق تو باشد ؟

آرام شده بود ، هسته و کوهته روی قالی دم‌خوش او داده بود برایش
بالشی آوردم بسومی روی او انداختم از سرما چندشش مستند چشمهایش
را بر هم گذاشته بود و قطرات اشک مانند طوقی از مروارید بچشمان او و
صورت بیگانهش بک حالت روحانی و بهشتی بخشیده بود

در جواب من چند جمله گفت جمله‌های او را ترین اشعاری است
که من در عمر خود سیده ام میگفت « تو بخواهی فهمید »

من بهجیدم و از همین جهت تکرار آن برای من غیرمیسر است
آن شعر روسی هور یادم هست .

« دوستت داشتم و بوسیدمت ،

اما تو من خندیدی ،

ای چشمهای سیاه

ببین مرا بچه روزی انداختی ! »

میگفت ، به نیگفت میسرایید

« من هر ادا دار هستم ، پراهن سیاه من گسواه بدبختی من است من
معشوق خود را از دست داده ام شاید هور زنده است هیچ چیز مرادنداری
نمیدهد من هم آن موحودی که بودم دیگر نیستم ، من شععی از آنچه بودم
هستم و دسال شه او میروم آنچه اسبابی است از من ریخته شده ، تو همین و
کبیری دیگر در من تأثیر ندارد روزی اسبابی بودم فاشیستها مرا کشتند
میتوانی من بی احترامی نکنی میتوانستی مرا چون سگ از سر
سره خود برایی من دیگر اسان نیستم تمام آنچه دندی ناموقعی است
که من خود را شناسانده ام »

خواستش برد بهره بچکا حفت من بود ، سایه من بود

صبح که از خواب بیدار شدم ، بهره نکا دیگر بود رفته بود نکحا

روم ، بیدانم

به ره بچکا همان چیزی بود که من دسائش بودم بهره بچکا روزگار

سیاه مرا سیاه تر کرده است

هر وقت دختران لهستانی را می بینم یاد بهره بچکا می ائم هر وقت

این کامیوهای منلو اردختران لهستانی از جلو چشم من می گذرند ، من سر

میگشتم اما میدانم که بهره بچکارا دیگر بعواهم دیده به ره بچکا نکنی

از آنهاییست که مارا گرفته اند کرده ، به ره بچکا روحی است که از من بی جان

من گریخته است

به ره بچکا سایه من است

يك زن خوشبخت

از این یادداشتهایی که در عرص سحشش ماه از زمان فوت اودس
خانم جمع کرده‌ام ، میشد داستان شیرینی درست کرد تمام مقاصد لازم
برای تدوین يك داستان در صحن واقعای که در عالم خارج (به در صورت
من) رخ داده ، وجود دارد عشق و دسیسه و رقیب و بعد هم
مرك میبواسم با سخنان دلهره از عشق اودس خانم گفتگو کنم ، سپس
روابط او را با شوهرش شرح دهم ، آ بود پرتك خانواده را که مردداشند
و فهمیده ایست و راستی اودس خانم ز ادوست داشت و با او احترام میگذاشت ،
سنااسام و بالاخره با کمی اسفاده از هنر نویسندگی حوادثی را که منتهی
مرك دلچرازی این دحیرك با کام سنه ، نقل کنم اما عشق این بود که
بالاخره داستان از آب در میامد و يك حلالی واقعی آره مرده محض
اسکه بصورتی بود از زندگی ، اما خود زندگی بود از همه جهت قسمم
گرفته‌ام که عین یادداشتهای خود را منتشر کنم



موردی که من نصف و دست بخورده‌اس را روی بخت مرده شوخانه
اندازه بودند و کسایش دور خوب اسفاده و گرنه میکردند ، به حس که

داشت دستش را برای انجام آخرین تشریفات بالا میبرد ، بک شعر بند تسمایی میخواند ، حواهران اقدس حاتم در گوشه‌های نشسته و شیون میکشیدند ، مادرش موهای سرش را میکند و زبان گروته بود یکی از کلفتها بدیگری میگفت «چه دلی داره ؟ چه طور می تونه آوار بعهوه ؟»

سه‌حس که موهای شاه مکرده‌اش را نادست سعید آورده پس گوشش میبرد ، سرش را برگرداند حده انلپانه کرد و بدون کوچکترین توجه به ناله و شیون ربهای عرادار ، حده کنان گفت «وا ، من کارم همیشه همیشه ، اگه سنا باشد که همه‌اش گربه کم که دیگه ارم چری باقی بیسونه»

با وجود این وقتی سه‌حس صورت دختر مرده را بالا برد ، گفت «وای ، این مادر مرده که جوون بوده»



از میان هفت هشت دختری که در خانواده اقدس حاتم ، (از جمله سه حواهر دیگر او) در عرض چندسال یکی پس از دیگری عروسی کرده و بحانه شوهر رفته بودند ، اقدس حاتم را کس و کارش خوشحالت میدانستند ، برای اینکه طرد شوهر کردن اقدس حاتم با مال همه آبهای دیگر و سرق داشت آبهای دیگر را پدر و مادر شوهر داده بودند بحاله و عمه و عمه و دامی در انتحاب داماد نظر داشتند آنها همیشه میدیدند ، متنها «بله» اش را دحهران میگفتند امانه فقط در انتحاب شوهر نظر آنها قطعی بود ، گاهی بیه لباس و ابانه ناگلی سر عروس و سوزنی و قالیچه سر حاتم و طاس و سیبی ، حتی سفیداب و آب ترس هم میسایبسی طبع دستور و میل آنها باشد در این خانواده رسم چنین بود که از دوازده سالگی چهار تهیه میدیدند صحیح است که دختران را بدیستان هم میفرستادند ، اما هر روز و هر شب چشم براه خواستگار بودند و هر وقت آنکه باب طبع پدر و کسان و بردگان دختر پانه بخت بود میآمد ، دیگر مدرسه درس تمام میشد و بازار و حیابان روی سر میگرفت این خانواده در تمام شهر معروف بود و همه جوانان میدانستند که بهترین دخترها را آنها میدویدند اگر آبهای بک کارگاه زن ساری داشتند دختر درست مکرده که شوهر بدهند دخترها مثل مپره‌هایی بودند که پدر و مادر ناشان باری میکردند و وای بحالی آن دختری که حرأت میکرد پایش را از خط سرون نگذارد اقدس حاتم

پاک‌نژاد خوشبخت

هم قرار بود يك چنین نحوی شوهر کند. مستها مرک نا بهنگام پدرش باعث شد که سرنوشت دیسگری چشم برافشاشد. مرک ماگهای پدر در اثر زبانه روی درالنگل بود و همین باعث شد که اقدس حاتم، راه تازه‌ای در زندگی پیدا کند. پدرش فوت کرد، ولی برادر اقدس حاتم، مدبر کل یکی از وراثتخانه‌ها، مایه و استعداد آرا داشت که در خانواده خانشین پدرش بود. مسها اقدس حاتم کسی بود که زود نعمت تأثیر برادرش برود و تسلیم قدرت شود. امر حاتم را اقدس حاتم خودش انتخاب کرد. کاری نداریم که در آن خانواده چه قدر پشتم سرش لعن خواندند، ولی بالآخره دختران سر و هوسش او را خوشبخت میدانستند، برای ایسکه توانسته بود حاضر خواه امیرخان شود و او را بشوهری انتخاب کند.

خواهرانش و دوستان و کسان همه با اقدس حاتم حسد میورزیدند. اما اقدس حاتم دودل بود. کم حرف میرد و وقتی دختران هم سش باو فشار می‌آوردند و میخواستند آنچه در دل دارد، بیرون نکشند، خیلی که حرف میزد، میگفت «والله، میدانم بالآخره از خواستگاری که آدم ندیده و شناخته که بهره»

شوهرش جوان بود و خوشگل و نذند قد رنگ صورتش مات بود و چشمهایش مسمت مسمود، راست راه میرفت، زبانه حرف مسرد، زبانه می حدید، زبانه منحورد، زبانه میوشید، انومییل داشت. در هر کاری شاس می‌آورد. در عرض دوسال اخیر چندین بار صدها هزار تومان مسعت کرده بود. نك نکه زمینی را در شیران بیست و پنج باخریده و بود و دونا فروخته بود. شنی میشد که نارس در انومییل نوك نوك بچندین داسسك درجه اول که زمان حاك پر از امیران انگلیسی و امریکائی بود، سر برید. کافی بود که اقدس حاتم فقط از لباس زنی خوشش بیاید، چند روزی طول میکشید که امیرخان عین همان لباس را از معاره «لامد بون» و نا از سالن حیاطی «مادام ترز» میخرید و اگر اتفاقاً اقدس حاتم از این لباس خوشش مسآمد، امیرخان با عصامت تمام لباس را باهیچی زبر زبر می کرد و هزار تومان با بیشتر روی مسر مسگداشت و میگفت

«برو خودت لباسی را که دوست داری بخر»

آنوقت اقدس حاتم دوسه ساعت در پنهان گریه میکرد، ولی برای ایسکه دعوای زبانه‌ای باشوهرش درنگرد، میرفت و عین همان لباس را با

کمی تغییر میفرماید و یکماه میپوشیده و موقتاً همه چیز فراموش میشود .



همه اقدس حامی را خوشبخت میدانستند همه خواهران و دختران خانواده و همشاگردیهای سابقش بحال اقدس حامی رشک میبردند و همه باو اعتراض میکردند که اگر نتوانی يك چنین شوهری را که از هر انگشش طلا میچکد ، نگه داری ، لنگنده بهت خودت رده ای علت اعتراض ها این بود که در این اواخر گاهی امیر را در داسیکها بدون اقدس حامی دیده بودند و اتفاق افتاده بود که در ساوات نصف شب امیر مست از توی کاباره ها و باجسته از سر میربوکر بجای آمده بود مخصوصاً يك شب که تمام خانواده و برادر اقدس حامی در منزل زن جوان مهمان بودند و قرب هرار تومان خرج يك میهمانی سرش شده بود ، خیلی سه صاحبخانه بر خورد که شوهرش اصلاً بجای نیامد زیرا اگر همه تصور میکردند که اقدس حامی خوشبخت است ، فقط برادرش را که مرد کارگشته و باهوشی بود ، میشد فریب داد او اقدس میرد که زندگی این دو بر آن طلافی کسه بعضی خیال میکشد ، بیست علاوه دکتر خانواده هم جز و دوستان با برحای اقدس حامی بود و او هم مرد چیر فهم و سرد و گرم روز کار چشیده ای بود و از موپچش مو میدید او هم یکبار با آقای مدیر کل گفته بود « اقدس حامی را معصوم و محتانی از دست دادند » و برادر در جواب فقط باین جمله ها اکتفا کرده بود

« آقای دکتر ، از من کاری ساخته نیست بچه ها دیگر حرف بر در گترها ما را نمی شنوید شایسته تر از امیر جان برای اقدس پیدا میشد »



پدر اقدس حامی اقتدر داشت که میتواند زندگی متوسطی برای خانواده اش ترتیب دهد و بچه هایش را تربیت کند و وقتی مرد ، هیچگونه پس اندازی برای خانواده باقی نگذاشت و از همین جهت اداره زندگی اقدس حامی بعهده برادرش افتاد . دحرك كه تا آنروز در مرتبخانه زیر دست پر شك خانواده بر ستاری میکرد ، تصمیم گرفت در همان وزارتخانه ای که برادرش مدیر کل بود ، کار بهتری پیدا کند تا زیر بار مست دیگران باشد

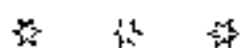
در همین اداره اقدس حامی با امر جان آشنا شد اداره برای

امیرخان وسیله ترقی بود، وسیله ای بود که کارهای تجارتی و ملکیش را انجام بدهد پس از دوسه ماه امیرخان را اداره دیگری انتقال دادند، ولی اقدس حاتم متوسل به برادرش شد و طولی نکشید که با زهر دو آنها در یک اطاق در کنار دومیر که روی بسکندینگر قرار گرفته بود «نکار» مشغول شدند

اگرچه حساب مدیر کل از این تشتت حواهرش حوشش بیامد، ولی او با اینکه جداً در کوچکترین کارهای حواهان دخالت میکرد، آدمی بود که بروی خودش بی‌آورد

بعد حنك شد و معاملات بازار گل کرد و دیگر امیرخان احتیاجی نداشت روزی چند ساعت پشت میر اداره به بروهای کمایی و چشمهای حنا روزانههای براق و مشکلی اقدس حاتم سگردد و دخترک را گیج و ویج کند در عوض همین چند ساعت را تنها در حیا ساها میگذشت و پول در میآورد و بهایش را در اتوموبیل و با در کافه‌ها با اقدس حاتم صرف میکرد

پس از چندی اقدس حاتم روزی در ضمن دعوتی که از دوستان اداری خود در خانه کرد، امیرخان را به مسادر و حواهران و در نیم ساعت آخر به برادرش هم معرفی کرد و معلوم بود که حساب مدیر کل از این روابط خصوصی و دوستانه حواهرش با این جوان چندان حوشود نیست همین دلیل تمام حایواده و دوستان اقدس حاتم را حوشخت میداستند، اسشاه بحر خود برادرش فقط پر شك حایواده بود که امیرخان را اصلاح شاسته میدانست با او حرمی برید، به معط برای اسکه پر شك حایواده از حواسگار های پروپا قرص اقدس حاتم بود، بلکه هم از این جهت که او امیرخان را شاسته مقام و شان اقدس حاتم میدانست حواهرانش میگفتند «وقتی خودس با وجود اطلاع از سبلی اقاداداش بقدر اصرار موزرد، معلوم میشود که میخواهدش» و این را حواهران لدنی میدانستند که خود از آن محروم شده بودند اقدس حاتم را حوشخت میدانستند، «اقلابکی از ما توانست شوهری را که باب طبعش بود، انتخاب کند»



مادر اقدس حاتم بها کسی بود که در این حایواده مستواست بعوالم روحی دحشرش بی برد آنهاى دنگر زدگی راهما بطوری که بود مسگر رسد و مثل مادر برای پیسرفت خود میتواستند از کلیه با همواری‌های راه استفاده

کنند در صورتیکه افسرین از آنچه دوروبرش بود رنج میبرد آوردند
کشیده بود و منی سال زندگی در یک خانواده سازشکار چاره دیگری
تسلیم و رضا برایش باقی نگذاشته بود

روشی که اقدس خانم در معاشرت با امیرخان پیش گرفته بود، ما
کلیه سس این خانواده متناهی بود و دیگر داشت بعدی می رسید که خان آقای
مدیر کل نمیتوانست تحمل کند از همین جهت روزی با خانم والده خلوت
کرد و چنین گفت

« خانم خان، دیگر اقدس دارد شورش را در می آورد شما باید
اقدام کنید از من که حرف نمی شود آخر من در این شهر آبرو و حیثیت
دارم باید تکلیفش را بکسره کند هر روز و هر شب سواراتو میباید
سره شدن، خوب نیست اگر میخواهد ریش بشود، دیگر معطل چیست؟
من که حرفی ندارم »

مادر اقدس خانم پسرش را خوب مباحثات میداد است که در خود خواهی
چیزی از پدرش کم ندارد و با او میشود در افتاد، بعد من هم میکرد که
اقدس خانم از وقتی پدرش فوت کرده، دیگر از هیچکس حرف شنوی ندارد،
اما او زن صعبی بود و نمیتوانست این مطلب باین دشواری را با دحش
میان بگذارد اقدس لهو و سرحت تر از همه اینها بود، پرسید
« چه کارش کم؟ »

« چه کار کم، چه میخواهید و بهش بگویند که کار را بکسره کند
یا آره یا نه »

مادر میداد است که بیش از آن دیگر نمیشود با خانم مدیر کل بحث کرد
و وقتی اقدس یکی دو ساعت دیر بر از ساعت اداری بجا به آمد، دحش را پیش
خودش خواند و بناو گفت،

« اقدس خان، تا حالا کجا بودی؟ »

« ما امیرخان با هم بودیم »

« اس امیرخان، چه حور آدمی است؟ »

« از کجا میدانم؟ چه بگویم؟ »

« تو الان چندین ماه است که با او در یک اداره کار میکنی و گاهی هم

می شنوم که با او گردش میروی »

اقدس خانم سکوت کرد و سر بر انداخت

چند دقیقه ای سکوت طول کشید و مادرش مکرر میگرد ، چگونه آنچه
میخواهد بگوید ، بران بیاورد

« اقدس ، آخر امروز آقا داشت درباره تو با من صحبت میکرد »

بار اقدس حامی حوایی نداشت ندهد

« میگفت که تو داری آبروی او را میبری »

« مگر من چه کاری کرده ام »

« حق هم دارد ، خوب بیست ، اگر میخواهی زش بشوی ، او که

حرمی ندارد »

« آخر حامی جان ، من از کجا میدانم من چه میدانم ؟ يك كمي من

فرصت ندهد » اقدس حامی خیلی پشیمان داشت بگوید ، اما بلند بود ، شرم

دودلی ، میراث عشاقی که چندین قرن احتیاجها را زود کرده ، آنها مانع بود

که حوادث را بپذیرد ، ساهیت اشخاص پی برد اما احساسی رنگ و بوی او را

می افروخت که دارد قدم بردگی در زندگی خودش بر می دارد . سهای اسک

دلش را بر برد بیرون تمام شب بیحوایی کشید ، چندین روز خودش را خورد

و بصیبتش را گرفت

دوسه هفته بعد امیر جان رسماً توسط کسانش خواستگاری کرد و

و حساب آقای مدیر کل نازهم با همس بك حمله اظهار نظر کرد

« خودش میداند »



از خواستگارهای پروناقص اقدس حامی پر شك حیوانه بود

اس دحیر در زمان حیوه پندرس در بیمارستانی که در آن د کمر رنسی

بعضی بود ، مدتی بعنوان سرپرستار کار کرده و در فبال تمام محتما و كمك

های بعرضانه د کمر سرد و پانر حامی نده بود واگر بدر اقدس حامی ناگهان

موت میسر کرد ، شاید من وصلت سر میگرفت اقدس حامی مردد بود خودش

میدانست که میشود با مرد چهل و دوسه ساله زندگی کرد نانه واگر ناو دل

ساخته بود ، نه از اسجعت بود که د کتر هم مانسد سوهران دیگر حیوانه

اقدس حامی ، علاقه ای ابراز میداشت که دل عروس را بدست آورد . سه ،

د کتر مرد چیره همی بود و تا ته و نوبی چیری را در می آورد ، دست بکار

میشد د کتر میخواست و میکوشید اقدس حامی را راضی کند ، زیرا سه

حوایی میدانست که حیوانه عروس ، پندرو عموش از مدتها پیش او را

پسندیده بودند در عین حال اقدس حاتم اردکتر بدش می‌آمد بطور
مشهد دکترا باشوهران حواهران ودوستاش مقایسه کرد ؟ مخصوصا از
ایجهت که می‌دیدد کتر ناچه دقتی رفتار و حرکات اورا مطالعه میکند و ناچه
علاقه‌ای تأثرات روحی اورا می‌فهمد اس پرشك داشسند میتواست ساعت
ها با اقدس صحبت کند و بدون نکار بردن کلمات نوس و متدل که معمولا
مابین عشاق ردوبدل میشود ، مابین دحرحساس و نکندیده بگوید که چه
حس میکند و چه شوری در پشت قفاة آرامش او را می‌سوراند دکترا آن
چیزی را میدند که از نظر همه رد می‌شند علاوه دکترا باحرات بود زوری
صربها با اقدس حاتم گفتم

« اقدس حاتم ، من خوب میدانم که چرا شما بزندگی نامن تن در
بمیدانید »

وقتی اقدس حاتم سرش را انداخت پانین ، دکترا گفتم

« علت حتما تفاوت سنی است که مابین مسامت در عین حال نامد
مطلب مهمی را شما بگویم نامد بدانند که من این نکته را به برای خاطر
خودم شما می‌گویم ، بلکه بیشتر چونکه علامد شما هستم و سعادت شما
را میخواهم بگویم »

کسی نامل کرد از حایش بلند شد در اطاق معاور بندر اقدس
حاتم در حان اختصار بود وساعهای آخر عمرش را می‌گذراند دکترا پرشك
معالج بود و اقدس حاتم پرسار تمام خانواده در انوان جمع بودند
آنها آهسته حرف می‌زدند پرشك از لای در سگاهی به بیمار انداخت و
بعد آمد دری را که روبانوان نامی شد بست و آهسته گفتم

« اگر من حواسم بودم ، حواستگار شما بودم ، میتواستم حواستگار
شما باشم »

اس گفته دکترا برای اقدس حاتم خیلی باز کسی داشت صورش را
رو به بالا کرد و ناچثمان گنساد و شگف زده بدکترا بگرسد و گفتم
« چرا »

برسك مستطرا نا بپر گفتمار خود بود بگاهی به اقدس حاتم که نا
چشمهای پراستظار ناومیسگر بست ، انداخت و گفتم

« آرام ناشید پندریان در حان اختصار است چه خوب است که
دیگر هوس بیاند از ماکاری ساخته بست چرا حواستگار شما بودم ؟ اقدس

خانم ، جوانش آسان نیست. بیدارم بچه معو شما بگویم که شما همبید
 من خوب میفهمم که شما را میشود مانند خواهرانتان شوهر داد این صحیح
 است من این را شما میگویم که در زندگی چشم و گوشتان مار باشد
 آخ ، همه این حرفها زیادی است و این چیزی که میخواهم بگویم ، ایها
 بیستد حال نکند که من امروز ، بفرم در گرفتن افتاده ام خیلی وقت
 است. شاید پانزده سال، بلکه هم بیشتر است اقدس خانم ، میدانید ؟ من
 عقب دحتری مثل شما میگذشتم شاید فرصت نداشتم شاید هم آنچه
 میخواستم ، برآورده باشم ، بلکه هم نشاخصش چرا این حرفها را شما
 میرم ؟ خودم بیدارم شاید دلم راحت میشود شاید هم میگویم که شما
 از آن ، تحریکات من در زندگی خودتان استفاده کنید اقدس خانم ،
 پدرتان دارد از این دعا میروند گریه نکند شما خودتان هم میفهمید
 شاید آبپایکسه بیرون ایستاده اسد ، امید دارد ، ولی من و شما امیدی
 نمیتوانم داشته باشم در هر صورت او رفتی است دیگر شما آرزوی او
 باشد شوهری را که مطابق میلان است ، انتخاب کنید اقدس خانم ، کسی
 را شوهری انتخاب کنید ، که روح شما را درک کند ، کسیکه احتیاجات
 باطن شما را بفهمد این را میخواستم شما بگویم من همیشه آرزوی شما
 علاقمند هستم من اگر شوهر شما نیسم ، برادر بزرگ شما همیشه خواهم
 بود من عقب بگزم دحتری مثل شما میگذشتم ببینید ، بدبختی که جاست
 حالا که عقلم میرسد حالا که میفهمم زندگی چیست ، حالا که پیدایش کرده ام ،
 بدبختانه حالا دیگر دیر شده من هرگز نمیتوانم من چادر سری را
 ندیده و شاخته بگیرم از اسب من و شما هر دو گرفتار بگ بدبختی بوده ایم
 شاید حالا شما فرصت دارید حالا همسرد که چه میخواهم بگویم اگر
 سم کم بود ، نمیتوانم خواستگار شما باشم ، برای اینکه نمیتوانم
 درک کنم که شما چه هستید ، چه دارید اقدس خانم ، خیلی چیزهای دیگر
 هست ، اما من نمیتوانم بدان کم میشود بدان کرد »

اقدس خانم دلش میخواست پرشک جاواوده بار هم مراش درد دل
 کند ، دلش میخواست که با این مرد معرم بود و از او درس زندگی
 یاد بگیرد

همان روز پدر اقدس خانم فوت کرد و شاید اگر سرده بود، این

اردواج سر میگرفت



« همه مردم اقدس حاتم را حوشخت میدانستند بون فراوان شوهرش، دست و دلناری او، انوموییل و تحیل چشم های همه را کور کرده بود

بعلاوه مردم میگفتند

« آن دهنه پدرش اصرار کرد، خودش حاضر شد این بار برادرش تا کمال حوسردی میگوید خودش میداند سا وجود این اصرار مورد معلوم میشود که خیلی امیر جان را دوست دارد دیگر چهار این بهر»



چند روز پیش حر باحوشی سعت اقدس حاتم برای من خیلی تارگی داشت گفت که مسلا ناسهال حوی شده و حالش بسیار بد است از بیج بیج عمه قری و دایه آقا و حالت آشفته برادر و مادر و خواهرانش معلوم بود که فسانا ناس سادگی که گفته میشود، بست

عمه قری از کنار من رد میشد و برای خودش حرف مرد و میگفت «ای آقا» اسپال که مرص و بیچاره هست همه چیز و از ما پهنون می کند من شوهرش چه نامولی زده، بیخواهد بگند»



« با نهایت تأسف فوت اقدس، خواهر و دختر ناگامان را با اطلاع دوستان و آشنایان میرساییم مجلس حتم زبانه در منزل مرحوم و مجلس حتم مردانه در مسجد روز خواهد بود،» این حر در روزنامه مرا متأثر کرد

ربی که او را همه اندر حوشخت میدانستند، دهمری که نیل خودش شوهر کرده و بگندم انقلابی برداشته بود، ناس رودی، س از نکال و چند ماه شوهر داری، چگونه ممکن است سرد؟



در مجلس حتم دم در به امیر جان مرحوردم تا وجودیکه از این پسره بدم میآمد، دستش را، دست عمره دارش را فشار دادم بعداً موقع رفتن با پرشک جا بواده که از آشنایان من است، رو برو شدم تا هم از مسجد

بیرون آمدم و مقتداری از راه راهی گشودیم دست او را سحت فشار دادم و ارجوب همید که دارم مرگ اقدس خانم را باو تسلیت می گویم پرشک بهوی میداست که من از خواستگاری او خبر دارم چند صدقه می که باهم ، بی آنکه سحی بر مان بیاوریم ، راه رفتیم ، من دیگر طاعت بیاوردم و گفتم

« آقای دکتر ، بسیار متاثرم مرگ فعیمی بود »

« ناکام مرد »

« آقای دکتر ، چه بود؟ چطور شد؟ »

دکتر پرسید

« مگر شما پیدااید؟ »

« نه ، من هیچ اطلاعی ندارم فقط شنیدم که ناسپال مسلا شد ،

ولی

« عجب! »

فقط با این کلمه پرشک جانوده کلام مرا قطع کرد و من همیدم که میل ندارد در این خصوص ، من حرفی برند ، نارهم سکوت کردیم و وقتی راهمان از هم جدا شد ، جدا راهی کردم و رفتم آنگاه دکتر گفت

« بکروز بیایید کمی باهم صحبت کنیم »



چهار سح ماه از روز مرگ اقدس خانم میگذرد دیشب در هتل « گیبی » امیرخان را دیدم با دو کسر اصنام ، مهمم گرم دعوت او را اجابت کنم و سری باو برسم سرش رفتیم بحانه اش ، مطس هبور بر بود ربع ساعت مرا مسطر گذاشت و وقتی بمساران راه انداخت ، پس من آمدم

گفتم که دیشب امیرخان را دیدم که بار در کانه ها ویلون است و به کسر افتادم که سایم و کمی باهم صحبت کنیم ، دکتر گوئی دلبری داشت ، تذکر اسم امیرخان گاهی بود که گفتگوی ما دور اقدس خانم بگردد چر عجمی من گفتم از حوسردی پرشک وحشت کردم پرسیدم

« دکتر ، شما چطور حرأت کردید ، »

« حرات لازم نداشت »

« آخر شاید خوب میشد اگر کسی سولمه بخورد، ممکن نیست خوب شود؟ »

« عرض اینکه خوب میشد، حرف سر همین است میخواهم برمانها ملت باشما گفتگو کنم آیا زندگی نمانداری دردی که آدم میکشد، مبارزد، ایضا که شوخی میکنم، اما موضوع استسکه آیا میشد درد اقدس حاتم را تسکین داد، یا نه فرص کنیم که شفا مییافت، تازه معلوم بود که در زندگی راحت میشد »

پرسیدم

« دکتر، در هر صورت وجدان شما هیچوجه ناراحت نیست؟ خودتان را قاتل میدانید؟ »

« راسی اگر میدانستم که شما هم ایستور فکر میکنید، شما هم بی گفتم هیچکس حس ندارد که من واقعا اورا نجات دادم »
« دکتر یعنی چه؟ سگهر اسارا از زندگی محروم کرده اید و تازه میگویند که نجاتش داده اید؟ »

پرشک از حرف من حوشش بیامد

« ایستور نیست اجتماعی دختر پرشوری را زهر میداد، حاش را بلب آورده بود، من دردش را تحسب دادم »

حواب دکتر مرا به فکر انداخت دیگر بسط کلام بی نتیجه بود
دکتر آدمی بود که اگر خودش بخواند، بشود ارش حرف در آورد

پرسیدم که بالاخره علت اقدام بخود کشی چه بوده، گفت
« چه بگویم؟ خانواده اش معتقدند که اولی خرحی های امیر حان غاصبی شده بود »

« آخر، دکتر، سراس چرها که آدم خود کشی میکند »

کعبکاوای من اطعنا بشند سراج کلب اقدس حاتم را گرفتم از
هول باطنه سلطان برایم چنین حکایت کردند

« وایگه آدم واسه این حرفها خودشو میکشه؟ خوب بود، آنت
بود، چی چیست کم بود؟ باز با سراس سربسی و میوه میآورد تو حونه
شر مرغ و خون آدمو، آگه منحواست، بر اش حاضر میکرد از رحمت و

لباس که دیگر چی بگم ، به چیری من میگم و به چیری شما میشوند. خوب بود یه روزی میآمدید خوشو میدیدید ، چه ملبهائی ، چه صدلی هائی ، چه قالی هائی ، چه پرده هائی ، مثل ريك پول حرح می کرد چه میدوم برای چه خودشو کشت ؟ این دحبرها ایسجوریدند حوشی دلشویورده بود آره ، چندوقتی بود که دیگر نا هم بیرون میرفتند اقدس حایم ، وای دلم صعب میره ، من میگفت فاطمه سلطان ، من از این عداهای توی هتل ندم مباد سیرم دیگر راستش هم همین بود هر وقت میرفت تا دوسه روز ناخوش بود ، اما آقا حوشش میآمد کیشش مکشید ، میرفت من میگفتم ' حایم حون عصبه سحور ، ندا آقا بره ، خودش سر میسجوره چه اهمیت داره ؟ آخر رسی گفتند ، مردی گفتند رنو گفتند توحوبه مردو گفشد توی بیابون ، ولحرح بود ، باشه ، سوچه ، مگه پول تورو حرح مکنه ؟ مگه ار شکم تو کم میداشت ؟ یه روز شد پلوو کباب چرب حلوی تو نداره ، حالا اومدم یه شب دست زن دنگه ای روهم گرفت ، ربت گردش ، سوچه ؟

میگفتم حایم ، خودش سر میسجوره ندار کنه ، هی خودشو میسجورد دوره ما که اسجور بود زبان این رمونه حور دنگه شدید آخ ، بلندشم برم عصب کارم اطاق روهور حح مکردم ، دل عشه مباره «
فاطمه سلطان مدنیاست در خانه ای که امر حان نا اقدس حایم مرسل داشتند رنگی نمکنند ، چند روزی پس از فوت اقدس حایم معلوم شد که امر حان از يك زن لهستانی بچه دار شده و مادر امیر حان آمده بود که فاطمه سلطان را سرد و پرساری بچه را ناو واگذار کند



پر شك حایواده از تمام اسرار بیماران خود ناخبر است و می این حقیقت را ناو گفتم ، هیچ معنی نکرد برعکس من گفت
« من از روز اول منداستم که کار اینها سامان سحواهد داشت اگر شما اقدس حایمرا ، آ بطوریکه من مشاسم ، مشاحتید ، میداسید که واقعا من اورا سحوات دادم «
« آخر ، دکنر ، شما میگوئید و بیگوئید ، چطور اورا سحوات دادند ، شما اورا کشتند «

پر شك مرد صوری بود و عصا بیت من در او کار گری شد
« آقا ، شما سرسری فصاوت میکنید علتش هم این است که ار همه

چیر با حیر بیسید اقدس خانم ، هر من اسکه خوب هم میشد ، روی نمود که
شواند از امیرخان دست بردارد «

میخواستم بدوم توی حرف بر شک و بگویم بدرک امیرت پیش
مادرش ، پیش برادرش خودش کار میکرد يك لقمه نان که قحط بود
اما قیافه با نهایت دگرمن احارۀ صحت میداد و گویی حدس میرد
که من چه فکری در سرم بروراهم و چه خوانی میخواهم بدهم ، دنبال
کلامش را گفتم

« بعضی خیالی میکنند که اقدس خانم محض خاطر بول این پسر
رش شده بود اقدس خان نمیتوانست دیگر در خانه مادرش بماند
برادرش زندگانی او را تلخ کرده بود اصلاً اقدس خانم را خانواده اش
محبور کردند که در اولین فرصت خودش را برای نخستین آدمی که با او
روی خوش نشان دهد بپردازد اگر خوب هم میشد ، دیگر نتوانست
نان خانه برگردد

با اراده ای که داشت محبور بود ، يك عمر زجر بکشد اگر
خوب می شد و شعامی یافت ، زحری که در خانه امیرخان ، در آن اجتماعی
که برای او درست کرده بودند ، در خانه برادرش میکشید ، هر از باو شد بدتر
و دردناکتر از آن شکسته ای بود که در ساعات آخر میکشید «

« با وجود این شامق نداستند که او را بکشید شما شاید بخت نامیر
احساسات شخصی که برای اقدس خانم در دل میپروراندید ، رفته اند و
شاید شکسته های موفتی او را تحمیف دادید ، اما راه دیگر هم در زندگانی
هست لازم بود بحانه امیرخان با خانه برادرش برگردد لازم بود
که در آن اجتماعی که عقیده شما زحریش میداد عرق شود راه دیگر ، راه
مبارزه ، این اجتماع و واژگون ساختن آن هوس بافی است «

« آخر ، آقای من ، بپسند کسی را که سونبله خورده است بخت داد «

« این حرف دیگری است «

« علاوه آقای من اقدس خانم را خوب میشناسم نه بخانه دیر

شما حتمش «

پرسیدم ، « دگر چه طور شناختیدش ؟ «

دکتر نگاهش را نکابهای روی میر دوخت با مدادی که از پایه
ورشومی روی سر او بران بود ، نازی میکرد ، کمی فکر کرد و بعد برای

من چینی حکایت کرده



دومین روزی که اقدس حامی در ستر بود ، از مادر و خواهرش
 خواست که چند دقیقه او را با دکتر تنها بگذارند و پس از آنکه اطمینان
 حاصل کرد که هیچکس در اطاق نیست ، دکتر چینی گفته بوده است

« شوهرم مرا دوست دارند ؟ »

« اقدس حامی »

« دکتر، جواب مرا بدهند، شوهرم مرا میخواهند ؟ »

« آره »

« دکتر اگر من از شوهرم طلاق بگیرم ، حاضرید با من زندگی

کنید ؟ »

« آره اما بشرط اینکه تا زمانیکه در بیمارستان هستید ، کاملاً مطیع

باشید و هرچه میگویم ، بپذیرید تا خوب شوید »

« دکتر ، درد من علاج پذیر نیست من سه قرص سولیمه خورده‌ام

خود شما ، موقعی که در بیمارستان ، در دستای کار می‌کردم ، من گفتم

که اگر کسی دو قرص سولیمه بخورد ، دیگر فائده ندارد ، دکتر من سه

تا خورده‌ام »

« از کجا آوردید ؟ »

« دکتر شما که میدانید از کجا آورده‌ام ، نادان هستم که در

بیمارستان سه قرص سولیمه گم شد و شما همی از من بازخواست کردید و من

گفتم من خوب ندارم من بر نداشتم »

« میخواهند بگویند که من مست واهی مرگ شما هستم ، »

« نه ، دکتر شما اگر مرا دوست دارید و همانطوری که الان گفتم ،

حاضرید با من زندگی کنید ، مرا بجان بدهند شما باید مرا بجات بدهد

شما باید مرا از این دردی که منکشم خلاص کنید دکتر برای شما آسان

است شما میدانید که من خوب شدنی نیستم »

« اقدس حامی برای چه آن سه قرص را برداشدید ، بقصد خودکشی

برداشتید »

« دکتر ، معصی خاطر شما برداشتم حال می‌کردم که در ازدواج با

من اصراً از خواهرم ورزید با خودیکه سارا میخواستم ، تصمیم گرفتم که

تقاضای شمارا رد نکم بالاخره میدانستم که مادرها آزاد بیستم و خواهی خواهی باید خودم را بروشیم این سه قرص را برداشتم که اگر روزی زندگی باشما برایم تحمل ناپذیر شد، دیگر بجایه برگردم دکتر، من محض خاطر شما حاضر بودم که جان خود را بدهم شما هم حرمت داشته باشید و مرا راحت کنید «

دکتر پرسیده بود « اقدس خانم، من که شما فشاری نیاوردم » اقدس خانم دوید توی حرفش « شما من فشار نیاوردید و واقعا اگر بجای اینکه به پدر و برادرم رجوع کنید، اول از همه بخود من تقاضایتان را میگفتید، شاید من زن شما میشدم اما وقتی اولین بار تقاضای شمارا از زبان پدرم شنیدم، دگر شما هم برای من «خواستگار» بودید

دکتر، «خواستگار» خیلی چیز رسیده است تصورش را نکنید، مردی را که بی شناسید، وارد خانه میشود حالا از تشریفات آمدن کساش صحبت میکنم مثل اینکه کبیری را بازار میآورند و میخواهند بدن لخت او را عرضه کنند از وقتیکه شمارا «خواستگار» من قلنداد کردید، هر وقت شمارا میدیدم، مثل این بود که دارند با چشمپاشان از روی لباس بدن لخت مرا لمس میکنند مردی که بدنه انداخته اند وارد خانه میشود، مردی که باید لب آدم را بوسند، تن آدم را لمس کنند، بکمر به خود را بزنند و فرمای آدم تصور میکنند من مخصوصا لخت میگردم شما بی احترامی میگردم چایی که برایان میآوردم، عمدا در هلیکوپتر ریختم، نهاله های چایی را بنده اسکان میچساندم

آخ، دکتر، حگرم در آمد، مگری بحالم نکنید «

« بسیار خوب اما وقتی بدرتان فوت کرد و شما آزاد بودید و می توانستید خودتان شوهرتان را انتخاب کنید، چرا این سره هرزه را بدیدید »

« دکتر، شما که آدم فهمیده ای هستید، شما چرا این طور حرف میزنید؟ کی من فرصت دادید؟ کی مرا گذاشتید بفهمم که این سره هرزه است یا نیست هنوز باش آشنا شده، مرا دوره کردید هر روز و هر شب من گناه میزدید روزهای اول که او را شناختم و مرا بجایه رسانید، اصلا در فکر زندگی با او نبودم منم از بس بشم زدید، راه من

نداشتم و وقتی مادرم اطلاع حاصل کرد که ما او سگردش میروم چاره ای نداشتم ،
دو عین حال خون میبداستم که دارم خود را توی چاله میبندارم آخ ، دکتر ،
راحتم کنید «
و دکتر راحتش کرد



اصرار من که بهر قیمتی شده ته و توی اسکار رادر آورم ، مرا و ادا را
ساخت که ، سری فاطمه سلطان بر من میخواستم آخرین بهانه خود کشی
اقدس حاتم را پیدا کنم پس از امیرحاجان که من از دیدارش بیزار بودم ،
فاطمه سلطان یکی از مردبکترین کسان اقدس حاتم بود
فاطمه سلطان من اطمنان میداد که هیچکس نبیداند و حتی خود
آقای امیرحاجان هم خبری ندارد

« بنا شب پیش از آنکه سولمه بخوره ، نار سر یکدست لباس با
هم دعوا کردند باهم دعوا کردند نار آقا یکدست را با پیچی در در
کرد و هزار تومان پول بحاتم داد که بره یکدست دیگه بخوره من دیگه
خبری ندارم میدوین تار بناک روش بود که دکتر از اطاق حاتم بیرون
آمد و گفت تموم کرد

امیرحاجان مو صدا کرد و گفت برو لباسهای مشکلی مو و در دار
نار رفتم همون لباسشو که میخواست تراش آوردم موقعیکه شلوارشو
پاش کرد ، و دستشو برد توی حش ، مثل اسکه نار سگردش ، دستشو
کشید بیرون و ده با اسکناس صد تومانی لای اسکناس بود همه شو
پرت کرد روی زمین من و رداشتم ، درسه شب دیگه همیکه سر و صداها
حوایید ، نه روز عرو ، همین سرش بود ، با انومیل آمد بنا حاتم
مو و در پیشش نشسته بود ، من گفتم برو آن اسکناسها را و ردا را بیار
پیاده شد بعد رفتم هر ده را آوردم ، همه شو شمرد ، گذاشت بو حش و
با هم قری رسید «

گیله مرد

ناران هنگامه کرده بود نادچك میانداحت و میخواست زمین را
ازها بکند درختان کهن بجان یکدیگر افتاده بودند از جنگل صدای شیون
رئی که زحر میکشد میآمد عرش ناد آوارهای خاموشی را آفسار گسبخته
کرده بود رشنه های ناران آسمان پیره را بر مین گل آلود میدوخت بهره ها
طعمان کرده و آب ها از هر طرف جاری بود

دو مامور تفك بدست گيله مرد را به نومن مسرودند او پتوی
خاکستری رنگی سگردش پیچیده و سته ای کسه از پشت او آویزان بود
در دست داشت بی اعصابه ناد و بوران و مامور و جنگل و درختان تهدید
کننده و تفك و مرگ پاهای لحتش را تا آب میرد و قدمهای آهسته و کوتاه
بر میداشت نازوی چپش آویزان بود، گوئی سمگینی مسکرد زیر چشمی
بساموری که کنار او راه میرفت و سر پیره ای که ناندازه يك كف دست از
آریح نازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب میامد، ماشا
میکرد آسین بپم تنه اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری میشد، نآسانی
در آن فرو میرفت گيله مرد هر چند وقت یکبار شورارها میکرد و دستمال
سته را بدست دیگرش میداد و آب آستین را حالی میکرد و دستی صورتش
میکشید، مثل ایسکه وضو گرفته و آحرش قطرات آب را از صورتش جمع

میگند فقط وقتی سوی کمرنگ چراغ عابری صورت پهن استخوانی و چشمهای سفید و درشت و بیسی شکسته او را روشن میکرد، وحشتی که در چهره او نقش بسته، د سودار میشد

مأمور اولی باسم محمد ولی و کیل ناشی از بدای دل پری داشت راحش بیگداشت حرفهای بیش داز بار میرد وحشش میداد و تمام صدمای را که راه دراز و بازار و بارکی و سرمای با میرناو میرساند از چشم گیله مرد میدید

«ماحراحو، سگانه پرست تو دیگه میخواستی چی کار کنی؟ شروع میخواستی کنی اخیال میکنی مملکت صاحب نداره»
 «بیگانه پرست» و «ماحراحو» را محمد ولی از فرمانده نادگرفته بود و فرمانده از داد و مطالبات ملی آموخته بود

«شش ماهه دولت هی داد سر بند، میگه بیسائند حق از بناو بند، مگه کسی حرف گوش منده، نه معب حوری عادت کسردند اون مه را لولوبرد گذشت، دوره هرح و مرخ تمام شد پس مالک از کجساریدگی کیه؟ مالیات را از کجا منده؟ دولت پول نداشته باشه، پس تکلیف ماچیه؟ همسطوری کردید که پارسال چهارماه حقوق ما را عقب انداختند اما دیگه حالا دواب هوی شده بشویک باری سوم شد یک ماهه کیه هی مام تو بهوه حوه از این آبادی آن آبادی میرم مسگم نانا بسائید حق از بناو بندند اعلان دولتو آوردم، چسوندیم براشون چوندم که اگر رعایا بخواون سهم مالکون بندند» سرکار فرمانده نادگان مراجعه نموده با وسیله امسه کله بهره مالکانه آنها وصول و اتصال شود» بهشون گفتم که سرکار فرمانده نادگان کیه، نو گوششون فرو کرده که من همه کاره اش هستم بهشون حالی کردم که وصول و اتصال بهی چه مگر حرف شبتند؟ آخه میگید مالک زمین منده، بدیده محارح آساری رو تحمل کسه و آخرس هم بدونه که بهره مالکونه شو مگیره نابه اندادند، حالا دولت قدر داره، دورا برشو مگیره ما که هستیم کردن کلفت تر هم شدیم لباس امریکائی، بالوی امریکائی، کاهون امریکائی، همه چی داریم مگر کسی گوش منداد سهم مالک چیه؟ دویم از یک پیاله پچای که من بندند حالا، حالا»

بعد دهه مرد و میگفت «حالا، خدمتون میرسند، نگو بیسم توجه

کاره بودی ؟ لاور (۱) بودی ؟ سواد داری ؟

گیله مرد گوشش باین حرفها بدهکار بود و اصلا جواب میداد از تولم تا اسعا بیش از چهار ساعت در راه بودید و در تمام مدت معتمد ولی و کیل ناشی دست بردار بود تهدید میکرد ، رحم زبان مرد ، حساب کپه پاک میکرد گيله مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگیرد اگر از این سلاحی که دست و کیل ناشی است ، یکی دست او بود ، گیرش می آوردید اگر سلاح داشت ؟ اصلا کسی او را سرزراعت میدید که باین مفتی مامور سواند بیاید و او را سرد چه تفنگهای خوبی دارند اگر صد تا ارایها دست آدمهای آگل بود ، هیچکس نمیتوانست ناشوت و حگل بگذارد اگر از این تفنگها داشت اصلا حلی چر هسا ، اینطوری که امروزه سب ، بود اگر آروزه تفنگ داشت ، امروزه صرا زنده بود و او معص خاطر بچه شیر حواره اش معصوم بود سرزراعت برگردد و رحم زبان آگل لولمائی را تحمل کند که ناومیکت نومردیستی ، توبه بچه ات هستی -- اگر صد تا از این تفنگها در دست او و آگل لولمائی بود ، دیگر کسی اسم بهره مالکانه بسرد نمیک چیه ؟ اگر یک چوب کلمت دستی گیرش میآمد ، کار این و کیل ناشی شیره ای را میساخت کاش نار ان بد میآمد و او میتواند بکه جوئی پیدا کند آ بوقت خودش را بر می می انداخت ، بایک حسرت بر -- مسخاست و در یک چشم بهم ردن ناچوب چنان صرتی بر سر بره وارد میکرد که نمک ارد سب محمد ولی سرد کار او را میساخت اما مامور دومی سه قدم بیشایش او حرکت میکرد آگویی و خود او اشکالی در اجرای نقشه بود او را همیشه احت هبور و پیافه اش را ندیده بود ، ناو یک کلمه هم حرف برده بود کشتن کسی که آدم او را ندیده و بشا حه کار آسانی نبود او ، اگر قابل صعرا گیرش میآمد ، میدانست که ناش چه کند نا دندانباش حه حره او را میدرد نا نا حه باش چشمهاش را در می آورد ، گيله مرد لرزید ، نگاه کرد دند محمد ولی کنار او راه می رود و از سر سره اش آب میچکد از حگل صدای ربی که عس کرده و جمع مریه ، می آید

معص خاطر بچه اش امروزه گیر امساده بود حرف سران است که نا چه انداره اسپار و صع او نا حه هستند تا کجاش را میدانند و محمد ولی ناو گفته بود « جان نایب گفته يك سرما تا قومس و برو میخواستند

بدانند که از آگل خیری داری یا نه « به حرف ایسها میشود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر باو گمت « برو ، برسگرد ، برو سرزراعت » پس بیچه اش را چه بکند ؟ اورا که سپرد ؟ اگر بیچه بود ، دیگر کسی نمیتوانست اورا پیدا کند آنوقت چه آسان بود گرفتن اشقام صمرا از عهده صد ها ارایسها بر میآمد اما آگل نولمائی آدم دیگری بود چشمش را هم می میگذاشته و تیر در میگرد مخصوصا از وقتی که دخترش مرد ، حیلنی قسی شده بود او بیهودی همسطوری میتواند کسی را نکشد آگل میتواند بانک سیراد پشت سر کلک مامور دومی را که سه هدم پیشاپیش او پوتین هاش را با و گل میر بند کند ، اما اسکار از دست او بر میآید از او ساخته بیست معبد ولی را دیده بود اورا میشااحت ، شپیده بود روزی سکومه او آمده و گفته بوده است « آگه هوری پیش جان نائب هومس بره گلوی بیچه را میرم سر سره میرم تا ساند عقب بیچه اش » این را به مارحان گفته بود مامور دومی پیشاپیش آنها حرکت میکرد از آنها بیش از سه قدم فاصله داشت او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود اورا از حاش آورده بودند بی حصار هیچ جا آمده بود گیلان بروج این ولایت پس بسااحت همیشه اسهال داشت ، سردش میشد ناران و رطوبت بیحالش کرده بود بادوسو شها بوج مسگرد روز های اول هر چه کم داشت از کومه های گنله مردان جمع کرد ، با سایی میشد اسمی روی آن گذاشت « ایسها اتاتنه است که گنله مردان عمل از ورود قوای دولتی از حاشه های ملاکس چناول کرده اند » اما بدبختی این بود که در کومه ها هیچ چیز بود در تمام این صععات یک سکه شیشه سدا شد که با آن سواد ریش خود را اصلاح کند چه برسد تا سبه مامور بلوچ مره این زندگی را حسیده بود مکرر زندگی خود آنها را عارب کرده بودند آنجا در ولایت آنها آمده پای جان یکمرنه مل موروملیج میر بختند نوبی دهات ، از گاو و گوسفند گرفته تا حوضه بعم مربع ، هر چه داسسد میردند به بیچه و پیره زن رحم نمیگردند داع مسگردند یکی دو مرنه که مردم ده بیچاره مسشدند ، کند خدا را پیش جان همسایه معر سادند و از او کمک میگردند و بد سطر بق دهکنده ای تصرف حبابی در میآید این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود خود او هرگز رعیتی نگردیده بود او همیشه از وقتی که بحاطرش هسب آفگندار بوده و همیشه مردورحان بوده است اما در بچگی مره عارت و بی خانمانی را

چشیده بود مأمور بلوچ وقتی فکر میکرد که حالا خود او مأمور دولت شده است وحشت میکرد، برای آنکه او بهتر از هر کس میدانست که در زمان تصفیه‌اش چند نفر امیه و سر باز کشته‌است خودش میگفت « ما بدهاره موهای سرم » برای آوردن گوسفند از تنگ و خود بداشت، او با تنگ دنیا آمده، با تنگ بر رگ شده بود و با تنگ هم خواهد مرد، آدم کشی برای او مثل آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدم کشی متأثر شد، موقعی بود که با اسب سر باز جوانی را که شترورزش داشته بود، در بیابان دماغ دماغ کرد شتر طاقت نیاورد، جوانید، سر باز تصفیه را انداخت زمین و پشت بالان شتر پنهان شد، بلوچ چند تیر انداخت و سر باز پش رفت، تنگ او را برداشت و میخواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده میشد، هدف قرار دهد که سر باز داد زد « امان برادر مرا نکش، او گفتم » پس چه کارت کنم؟ شکست از بی آبی میگیری! بعد فکر کرد پیش خودش و گفت « یک گلوله هم یک گلوله است » اسبش را گرفت و برگشت « به میدان آن طرفتر، چشمه است برو خود ترا با آنجا برسوں » صد قدمی شتر را بیدار کشیده و بعد خواست او را رها کند، چونکه بدرد نیخورد دید میشود سر باز و شتر را هم بطور بحال خودشان گذاشت، برگشت و با یک تیر کار سردار را صاحب این همه فتلی است که گاهی او را ناراحت میکند خودش هم میدانست که بالاخره سر بوسه او بیری یک چنین مرگی را در بر دارد پدرش، دو برادرش، اغلب کسانس پیر ناصر تیر دشمن جان سپرده بودند وقتی جانها سپران آمدند و وکیل شدند، او بیری چاره بداشت حر اینکه امیه شود اما هیچ انتظار نداشت که او را از دیار خود آواره کند و بگیلامی که آنقدر مرطوب و سرد است برسد، مأمور بلوچ ابتدا توحشی بگیله مرد بداشت و برای او هیچ هرقی نسکرد که گیله مرد فرار کند با کند ناو گفته بودند که هر وقت خواست بگرورد تاثیر کارش را ندارد و او تنگ خود اطمینان داشت مأمور بلوچ در این فکر بود که هر طوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دو مرتبه بگرورد پنهان یا با نهایی داع، بالاخره ساکن آنقدر وسیع است که امیه‌ها نمیتوانند او را پیدا کنند هر کدام از این مأمورین وقتی حانه کسی را تعیش میکردند، چیری گرشان می‌آمد در صورتیکه امروز صبح در کومه گیله مرد وکیل ناشی چهار چشمی مواظب بود که او چیری نجیب برسد خودش هر چه خواست کرد، پنجاه تومان

ولی که از چپ گیله مرد در آورد ، صورت جلسه کردند و بخودش پس دادند
عط چیریکه اونواست بدست آورد ، يك تپاچه بود آنرا در کروح لای
سته های بروج پیدا کرد یکمرتبه بکرتاره ای بکله مامور بلوچ رد
پاچه افلا پنجاه تومان می آورد ، بیشتر هم می آورد ، پاش بیعتد ، کسی
نستند که صد تومان هم میدهند ، مساحت ایتالیاست خشکش کم است
علا کسی هم اسلحه بخورد این دهاتیها مال خودشان را هم میاندارند
وی دریا پنجاه تومان می آورد بشرط آنکه پول را ناحود آورده و به
کسی نداده باشد

باز دست بردار بود مشت مشت نار از سوی گوش و چشم مامورین و
مدایی میرد میخواست بتورا از گردن گیله مرد نار کند و نارایی های
مامورین را بعبا سرد عرش آبهای غلیظ حبع مرعایی های وحشی را
همه می کرد از حد گل گوئی زی که درد میکشید ، شون میرد گاهی درهم
شکستن ریشه یکدوخت کهن زمین را بلرزه می آورد ، يك موج نادار دور
ناحشاحس شروع و بارورده وحشیانه ای حتم میشد باهوه خانه آنکه روآن
ز حرکت بودید ، چند صد درع بیشتر اصله بود ، اما در تازیکی و بارش و
باد سوی کمر يك چراغ نفتی آن دور بظلم می آمد

وقتی بهوه خانه رسیدند ، محمدولی از قهوه چی پرسید

« که داری ؟ »

« دارم » (۱)

« جای چطور ؟ »

« جای هم دارم » (۲)

« چراغ هم داری ؟ »

« های دانه » (۳)

« اطلاق نالارا زودحالی کی »

« نوحورواطلاق ، توون حوشکا کودیم » (۴)

« زمیس که حالی است »

« حالیه »

« اسجا بست امیه نداره »

(۱) دارم (۲) جای هم هست (۳) همین یکی دارم

(۴) اطلاق نالا توون خشک کرده ام

« چره ، داره » (۱)

« کجا ؟ »

« اندره او طرف تر - شب اسابید ، نوشوئیدی » (۲)

« بیا مارا سر باطاق نالا »

« اطاق نالا » رو بایوان بار میشد از ایوان که طارمی چوبی داشت
امق روش پدیدار بود اما ناران هور میارید و در اطاق گاه گلی که
به سقف آن بر گهای توتون و هندوانه و پیارو سیر آوران کرده بودند ،
بوی نم میآمد متحدولی گفت

« بالله ، میری گوشه اطاق ، حسب بخوری میرم » بعدو کرد به

فهوچی و برسید

« آن طرف که راه بخارج داره »

فهوچی وقتی گیله مرد جوان را در نور کم رنگ چراغ نادی دید ،
همند که کار ازجه قرار است و در جوان گفت

« راه ناره سرکار ، ام از هوشانه کی ماشیالوختا کوده » (۳)

« برو ، مردنکه ، عم کارت بیشر ، نگاه نالا نکمی همه بساطو

نهم میرم خود تو از اس بدتری »

بعد رو کرد مامور بلوچ و گفت

« حان ، امتجاناش ، من ناین کسیک میدم ، بعد من مناه نالا ، بو

برو پانین کسیک مکش و حانی هم بخور »

گیله مرد در اطاق تاریک نیم تنه آستین کوتاه را از بن کدو آب
آبراه فشار داد ، دستی پهاش کشند آب صورتش را جمع کرد و بر مین
ریخت شلوارش را بالارد ، کمی ساق پا و سردانو و راهپاس را مالش
داد ، از سرما چندشس شد ، خود را تکایی داد و زیر چشمی نگاه می به مامور
دومی انداخت

مامور بلوچ همگی را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان نارنگی
که مابین طارمی و دیوار اطاق وجود داشت استاده بود و با حق تماشا
میکرد

در تاریکی حر بمیر ناد و شر شر ناران و گاهی حیح مرغابی های

(۱) چرا ندارد (۲) کمی آن طرف تر - سر شب اسجا بود در فتنه

(۳) راه ندارد سرکار ، انهم از آبهاست که او مسلدا لجت کردند ،

وحشی صدایی شنیده میشد گویی در عمق جنگل زمی شیون میکشیده
مثل اینکه میخواست دیوارا برار ناله و همان کند .

برعکس معده ولی مامور بلوچ هیچ حرف نپزد فقط سایه او در
زمینه ابرهای خاکستری که در افق دائما در حرکت بود علامت و نشان
این بود که راه آزادی و زندگی بروی گیله مرد بسته است نادکومه را
تکان میداد و دعایی که شبیه به شیون زن دردکش بود خواب را از چشم
گیله مرد میرود، مخصوص که گاه گاه نادانهای حائل قرص ماه را برآکنده
میکرد و بر سر پیره و فلز تنگ چشم او را خسته میساخت

صدائی که از جنگل میآمد، شبیه به ناله صغرا بود، درست همان موقعی
که گلوله‌ای از بالا حانه کومه کندها در تو لم به پهلوش خورد
صغرا بچهره گذاشت زمین و شیون کشید
« ببخواهی مرار کسی ؟ »

« نه »

بی اختیار خواب داد « نه » ، ولی دست و پناهی خود را جمع کرد
او تصمیم داشت تا آنها حرف نزنند چون این را شنیده بود که تا مامور
ساید زیاد حرف زد آنها از هر کلمه‌ای که اردهاں آدم خارج شود، نفع
خودشان نتیجه میگیرند در استعطاق نانه ساکت بود چرا اینخودی خواب
بدهد امیه میخواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از خواب او بیدار
دیگر خواب میدهد

« بین چی میگم » صدای گرفته و سرما خورده بلوچ در پیراهن گم
شد، طوفان عوغا میکرد، ولی در اطاق سکوت وحشت دانی حکم صغرا بود،
گیله مرد نفسش را گرفته بود
« ترس ! »

گیله مرد مترسید برای اینکه صدای زبر بلوچ که از لای لب و
ریش بیرون میآمد، او را نوحشت میساخت
« من خودم مثل تو راهرن بودم »

بلوچ خاموش شد دل گیله مرد هری ریخت نائین ، مثل اینکه آنها
نویی برده اند « مثل تو راهرن بوده ام » نامسلمان دروغ میگوید، میخواهد
از او حرف در بیاورد

هیست خاموشی امیه بلوچ را متوحش کرد آهسته تر سخن گمت

«امروز صبح که تو کروح تفتیش میکردم»
 در تاریکی صدای خش‌خش آمد، مثل اینکه دستی به دسته‌های برک
 توبون که ارسقف آویزان بود، حورد
 «تکان بخور میرم!» صدای بلوچ قاطع و تهدیدکننده بود، گیله
 مرد در تاریکی دید که امیه نظرف او قراول رفته است «
 «سشین!»

دهاتی شش و گوشش را تیر کرد که با وجود هیاهوی سیل و باران و
 باد دقیقاً کلماتی را که از دهان امیه خارج میشود بشود بلوچ پیچ‌پیچ میکرد
 «نو کروح - می شوی؟ - وسط یکدمسته برنج به تپوچه پیدا کردم
 تپوچه رو که میدویی مال کیه گزارش بدادم
 برای آنکه مسکن بود که حیف و میل شه همراه آورده‌ام که خودم
 برمانده تحویل بدم، میدویی که اعدام روی شاخته «

سکوت مثل اینکه دیگر طولمان نیست و درختان کهن مره
 میکشند و صدای زیر بلوچ تمام این مره‌ها و هیاهو و عرش و ررش
 هارا می‌شکافت

«گوش میدی؟ شرس، من خودم رعیت بودم، میدویم توچه میکشی،
 ما اردست حاجبای خودمان خیلی صدمه دیده‌ام، اما ناراحت نباش، از
 آنها بدتر امیه‌ها هستند من خودم مدتی باعی بودم - اندازه موهای
 سرت آدم کشته‌ام، برای اینست که امیه شدم، تا از شر امیه راحت باشم،
 از من شرس! خدا را خوش بیاد که خوونی مثل تو خدا شه، فدای هیچ
 و پوچ شه، یکماهه که از رو و چه‌ام حر بدادم، برایشان عرحی برستادم
 اگر محض خاطر آنها بود حالا ایضا بودم، میخواستی این تپوچه را
 بهت پس بدهم؟»

گیله‌مرد حر حر نفس میکشید، چیری گنوش را گرفته بود، دلش
 میتپید عرق روی پیشانی‌ش بسته بود، صورت محوئی از امیه بلوچ در
 ذهن خود تصویر کرده و در آن درهراس بود، میدانست چکار کند دلش
 میخواست بلندشود و آرامش نفس نکشد

«تکون بخور! تپوچه در دست منه هفت تیره، هر هفت مشک
 در شوبه است، برای تیراندازی حاضر نیست، نخواهی تیراندازی کنی،
 باید گلگدن را نکشی، من این تپوچه را بهت میدم «

دیگر گیله‌مرد طاقت نیاورد

« بیدیدی ، دزوغ میگی ، چرا نپیداری بحواسم ؟ زحرم مییدی ، مسلمانان بدادم برسد ، چی میخواستی از حونم ؟ » اما فریادهای او مستواست بجائی نرسید ، برای ایسکه طوفان هر گونه صدای صعیبی را در امواج باد و باران حفه میگرد

« دادیرن ! - نترس ! بهت میدم ، بهت نگم - اگر بات نه اداره امیبه فومس برسد ، کارت ساخته مگه بشیدیدی که چندرور پیش بك اتوبوسو توی حاده تحت کردند - از آبرور تا حالا هرچی آدم بوده ، گروته اند ، من مسلمون هستم ، جدا و پیغمبر عقیده دارم ، جدا را خوش نیاید که »
گیله‌مرد آرام شد ، خیلی هارا گروته اند از او میخواستند تحقیق کند

« چرا داد میری ؟ بهت میدم ! اصلا بهت میبروشم هفت بیر مانی تواست ، اگر من گراش بدم که توجوبه تو پیدا کردم ، حودت میدویی که اهدام رو ساخته ، حودت میبروشم ، پنجاه تومن که می ارزه ، سو ، حودت میدویی نامحمد ولی ، هان ؟ سی ارزه ؟ پولت پیش حودت با دادی نکسی ؟ »

گیله‌مرد آرام شده بود و دیگر نسلرزید ، دست کرد از زیر پتو دسمال سسهای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکماس دو تومانی را که سپس و سه خمیر شده بود حاضر در دست نگهداشت
« بیا بگیر ! »

حالا بوب بلوچ بود که برسد ،

« نه ، اسطور بسنه ، بلند میشی وامسی ، پشت را میکی من بول را میدازی تو حییت من بول را از حمت در می آورم ، او بوقت هفت تیر را میدارم تو حست ، دست را نامه بالا نگهداری نکون بخوری با ابدان بک میرم بوسرت ، سین ، من همه جهه ها پیرا که تو خواهی بری ، بدم ، تمام مدتی که من کشک بیدم با بد رو بندیاوار پشت من واسی ، بکان بخوری گلوله بوی کسرت اس ، وقتی من رسم ، حودت میدویی باو کل ناشی »



شرشر آب بکواحت تکرار میشد این آهنگ کشیده جان گیله

مرد را طلب آورده بود آب از باودان سر از بر بود این دمرمه بعه
 کوچکی در میان این علیان و حروش بود ولی بیش از هر چیز دل و حگر
 گنله مرد را میخورد دستپایش را بدووار تکیه داده بود گاه نادیکتی
 از بسته های سیر را ب حرکت در می آورد و سر انگشتان او را قلقلک میداد
 پیراهن کرباس تر به پشت او می چسبید و بپایان در حیش سگینی می کرد
 گاهی تا سکه دقیقه هوش را نگاه مداشت تا بهتر بتواند صدائی را
 میخواهد بشود او مستظر صدای پای محمد ولی بود که به پله های
 بخورد گاهی زود باد ضعیف تر میشد ، زمانی در ریش بکسواحت
 باران و فغهای حاصل مسگردید و بالتیجه در آهنگ شرشر باودان بیر تا ب
 داشت ، ولی صدای با میآمد و می امیه بلوچ دادرد « آهای محمد
 ولی ؟ آهای محمد ولی » پس راحتی کشید این يك تعبیری بود
 « آهای محمد ولی » گنله مرد گوشش را تیر کرده بود سخن این
 که صدای با روی پله های چوبی گوش برسد ، باید خوب مراقب باشند
 و در آن لحظه ایکه امیه بلوچ حای خود را به محمد ولی میدهد ، برگردد
 و از چند تاییه ای که آنها با هم حرف میرسد و حش حش حرکات او را می
 شوند استفاده کند ، همت تیر را از حیش در آورد و آماده باشد مثل این
 که از پائین صدائی ناوار امیه بلوچ جواب گف

ایکاش برای چند دقیقه هم شده ، سد میآمد ، کاش بفر باد حاموش
 میشد ، کاش عرش سسل آسا برای يك دقیقه هم شده است ، قطع میشد
 زندگی او ، همه چهر او بسته باس چند تاییه است ، - چند تاییه یا کمتر
 اگر در این چند تاییه شرشر بکسواحت آب باودان سد میآمد ، با گوش
 بیری که دارد ، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درك کند آن
 وقت تمام این زحرها جانمه داده میشد میروند پیش بچه اش ، بچه را از
 مارحان میگرد ، با همی بک و کیل ناشی میسند به حنگل و آنجا میدادند
 چه کند

از پائین صدائی حر هوهوی باد و شرشر آب و حش حش شاحه های
 در حان می شنید گویی زبی در حنگل جمع میکسید ، ولی بلوچ داشت
 صحبت میکرد تمام اعصاب و عصلات ، تمام حواس ، تمام هوای سدی او
 متوجه صدائی بود که از پائین میرسید ، ولی بفر باد و ریش باران از
 هود صدای دیگری جلوگیری میکند

« بکون بخور - دستت را بدار بدووار »

گیله مرده تکان خورده بود ، بی اختیار حرکت کرده بود ، که بهتر شود

گیله مرده آهسته گفت « گوش بدن بیدین چی گم » (۱)

بلوچ شنید خیال میکرد ، اگر بریان گیلک بگوید محرمانه تر خواهد بود « آهای برادر ، من تورا کی کار مازم وهل او کردم کی وقتی آیه او نایندیم » (۲)

مازهم بلوچ شنید صدای بوئیسپائی که روی پلنه های چوبی میخورد ، او را ترسانیده در همین حال ناو امید داد « عجب نارویی ، دست مردار بیست !

اس صدای محمد ولی بود ، این صدا را میشناخت در بک چشم بهم زدن گيله مرده تصمیم گرفت برگشت دست در جیش مرد دسته همت تیر را در دست گرفت فقط لازم بود که گلگس کشیده شود و تپاچه آماده برای تیر اندازی شود ، اما حالا موقع تیر اندازی نبود برای آنکه در این صورت مامور بلوچ برای حفظ جان خودش هم شده محصور بود ، تیر اندازی کند و از عهدۀ هر دو آنها میتوانست بر آید ، اینکاش میتوانست گاسگس را بکشد تا دیگر درهر آبی که خواهد آماده برای حمله باشد ، همت تیر را که خوب میشناخت ، از جیب در آورد ، آن را وزن کرد مثل اسکله ندیوسیله اطمینان بیشتری پیدا میکرد در همین لحظه صدای کشیدن کمرت نقشه او را برهم زد حوشحخانه کمرت اول نگرفت

« مگر ناران میداره ، کمرت نه حب آدم هم جیس شده »

کمرت دوم هم نگرفت ، ولی در همین چندنایه گيله مرده راه دفاع را پیدا کرده بود ، همت تیر را جیب گذاشت پتورا مثل شمش روی دوشش انداخت و در گوشه اطاق کر کرد

« آهای ، چراغو سار سسم کمریت جیس شده »

بلوچ پرسید « چراغ میخواستی چیکار کسی ؟ »

« هست ، مرده باشد »

« کجا میتونه مرده ، بیداره ، صداس سکن ، جواب میده »

(۱) - گوش بدن من چه میگوم

(۲) - آهای برادر من که ما تو کاری ندارم بگذار برگردم که دعوی آمد

مخدولی پرسید «آی گیله مرد؟ حواسی یابیدار.»
 در همین لحظه کسریت آتش گرمت و نور زرد رنگ آن قیاسه
 دهائی را روشن کرد، از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیمی بلندش
 دیده میشد، با همان کسریت سیگاری آتش زد «مثل اینکه سرفه ها
 میخواد بره پتوهم همراه خودش آورده کته ات راهم که خوردی؟ ای
 بر از کله ماهی حور، حالا باید چند وقتی تهران بری تا آتش گیل گیوه
 خوب حالت بیاره چرا حواست میسره»

مخدولی تریاکش را کشیده، شگول بود

«چطوری، احوال لاور چطوره؟ توهم لاور بودی یا سودی؟ حتما
 تولاور دهقانان بولم بودی؟ ها؟ حواب میدی؟ ها - ها - ها - ها»
 گیله مرد دلش میخواست این مہفہہ کسی بلندتر میشد تا باو فرصت
 میداد که گلگدن را بکشد و همان آتش سیگار او را هدف قرار دهد و
 تیراندازی کند

«نگو سیم، آبروردی که با سرگرد آمدیم تو لم که پاسگساره درست
 کنیم، همین تو سودی که علمدار هم شده بودی و گفتمی ما اینجا حورمان
 داروچه داریم و کسی را نمیخواهیم بی شرف ها، ما چند نفر را کردند
 توی خانه و داشتند خانه را آتش میردند حیف که سرگرد آجا بود و
 نگذاشت والا با همان مسلسل همتون را درو میکردم آن لاور کلفتون
 را خودم بدرک مرستادم، نگو سیم، توهم آجا بودی؟ راستی آن لاورها
 که یک ربون داشتند با اندازه کف دست، حالا کجا اند؟ چرا بدادت
 میرسد؟» بعد چند نفس آنداز داد «تهرون سلسونو برداشتنه دیگه
 کسی حرأت ندازه حیک بره»، بلشویکی میخواستید نکند؟ آتومت
 زباشون، چه زبهای سلیطه ای؟ واه، واه، محض خاطر همونها بود که
 سرگرد بی داشت تیراندازی کنیم چطور شد که حالا موش تندید و بو
 سوراخ رفته اند اح، اگر دست من بود؟ میدونم چکسارت می کردم،
 چرا گفتند که ترا صحیح و سالم تعویل بدم، حتما بونکی از آن کلفتاشون
 هستی والا همین امروز صبح وقتی دیدمت، کلکت را می کردم جلو
 چشمت رسو او هوه، چیکارداری میکنی؟ نکون بخوری میرست»

صدای گلگدن تفک گیله مرد را که داشت بی احتیاطی میکرد،

سرهای خود شاید

گیله مردی اختیار دستش بدسته هفت تیردوت همان زمی که چندماه پیش درواغه تولم تیر خورد و بعد مرد ، زن او بود ، صغرا بود ، بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه ترسرس خواهد آمد مارخان ، آدمی است که بچه را نگاهدارد اصلا از مارخان ایسکار ساخته نیست دیگر کسی بکری بچه اوست گيله مرد گاهی بخره های و کیل ماشی گوش میداد او در فکر دیگری بود ، نکند که تپا بچه اصلا حالی باشد نکند که پلوچ و و کیل ماشی با او شوخی کرده و هفت تیر حالی با او داده باشد اما فائده این شوخی چیست ؟ چنین چیزی غیر ممکن است محض خاطر این بچه اش محبور بود گاهی به تولم برگردد هفت تیر را ورنه دستش را در حیثش نگاه داشت ، مثل اینکه از ورن آن میخواست تشخیص دهد که شانه باهشک در محرن هست یا نه همین حرکت بود که محمدولی را متوجه کرد و لوله بنگ را بطرف او آورد ، بنگ سر پیره بیش از بنگ درع از او فاصله داشت والا با بنگ و شار لوله را بر زمین مسکوب و بنگ را از دستش در می آورد آهای ، برار ، جوانی یا بیدار ، بگوسیم شاید تو را بومس مسرند که با آگل لولمانی رابطه داری ؟ « چند هفتش تارش کرد » بنگ هفتت حوا مارا گرفت روز روش وسط حاده بنگ اتومبیل را لحت کرد سبیل او بومس دود میدند ، بوست او بهم مسرند بگو بسم ، درسه او زمی که آروز در تولم تیر خورد دختر او به «

گاهی طوفان نا دانه ای شدند مستند که شنیدن صدای برنده و نا طین و بی گره محمد ولی سر برای گيله مرد با تمام توحهی که با او مصطوف میکرد ، غیر ممکن بود ، در صورتی که درست همین مطالب بود که او میخواست بداند و از گفته های و کتل ماشی مستند حدس زد که چرا او را به بومس مسرند مامورین (و با افلاکسکه دستور د بوقیف او را داده بود) میدادند که او داماد آگل بوده و هم ما س آنها رابطه ای هست

گیله مرد این را میدادست که دارو عه او را لود داده است اغلب بهتر رس گفته بود که نباید با س و سکا سوفا ای اعتماد کرد و شاید اگر محض خاطر این ویشکا سوفا ای بود ، امروز آن حادنه تولم که محمد ولی حوا از آن با حیراست ، افعای بی افناد و ساید صغرا زنده بود دیگر آگل هم میرد به جنگل و تمام این حوادب بعدی افعای بی افناد و امروز حوا او در خطر بود

يك تكان شديد باد، كومه را لرزاند شايد هم درخت كهسي بر ميں
افتاد وار سپيد آن كومه تكان خورد اما محمد ولي سكر بر حرف ميرو،
هاهاها مي خنديد و تهديد مي كرد وار رحم زمان لذت ميبرد

چه خوب مسطره داروچه ويشكا سوقة اي در نظر او هست سالها مردم
را عارت كرد و دم پيري ناح ميگرفت براي اينكه از شرش راحت شونده،
اورا داروچه كردند چونكه در آن سالهاي قبل از حيك اوباب در تهران
همه كاره بود و پاي اميه ها را از ملك خود بریده بود آنها حرآت مي-
كردند در آن صفحات كيا بيائي كند همين آگل پدر زن او واسطه شد
كه ويشكا سوقة اي را داروچه كردند و واقعا هم دسگر حر اموال رقيبهاي
خود مال كس ديگري را سبچايد

محمد ولي ناردسگر سيگاري آتش رد اسدعه كسريت را لعطة
خلو آورد و صورت گيله مرد را روش كرد دودسش ديك يسي گيله
مرد را سوزاند

« بين چي ميگم چرا حواب سبدي؟ توهمان آدمي هستي كه
وقتي ما آمديم در بولم پست دائر كييم، نه سرگرد گفتي كه ما بهره
خودمونو داديم و بطق ميكردي چرا حالا دسگر لال شدي؟ »

خوب بحاطر داشت راست ميگفت وقتي دهاتي ها گفتند كه ما
داروچه داريم، گف، برويد نمايد گاتان را معين كسيد با آنها
صحبت دارم اوهم يكي از نماندگان بود سرگرد از آنها پرسيد كه
بهره امسالتان را داديد يانه؟ همه گفتند داديم بعد پرسيد، قتل ارسكه
لاورداشيد دادند، يا بعد هم دادند دهاتي ها گفتند هم آنوقت داده
بوديم وهم حالا داده ام بعد سرگرد رو كرد به گيله مرد و پرسيد ملا
بوچه دادی؟ گفتم « من ابريشم دادم، بريح دادم، بجم مريع دادم، سير،
عوزه، انار برش، بيار، حاروب، چو كول (۱) كلوش (۲)، آرد بريح،
همه چي دادم » بعد پرسيد مال امسال را هم دادی؟ گيله مرد گفت امسال
ابریشم دادم، بريح هم مندم بعد يكمرتبه گفتم برو قنوصت را بردارو
ساور سچاره لطعملي بر مرد گفتم « شما كه نماينده مالک پيسيد » تا
آمد حرف برید سرگرد حوا نماد بيج گوش لطعملي آنوقت دهاتي ها
از اطابق آمديد برون و معلوم شد كی سيور كشد كه قوسچدين هزار

هر دهقان آمدند دور خانه بعد تیراندازی شد و یک تیر پهلوی صمرا خورد
و لطمه‌هایی هم خانها خورد

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروچه و ویشکا مسوقه‌ای پیش نهاد
کرد که خانه را آتش برسد و اگر شب یک حوضه دیگر سر ناز بر سیده بود،
اثری از آنها باقی نیماند ،

محمد ولی سیگار میکشید گیله‌مرد فکر کرد ، همین الان بهترین
فرصت است که او را طلع سلاح کنم تمام بدش میلرزید تصور
مرك دلجراش صمرا اختیار را از کف او روده بود خودش هم بیدار است
که از سر ما میلرزد و یا از پرشایی امام محمد ولی دست بردار بود « تو
خیلی اوستائی از آن کپه کارها هستی یک کلمه حرف بگیری ، میترسی
که خودت را لو بدهی ، بگوسیم ، کدام يك از آنهایی که توی اطاق با
سرگرد صحبت میکردند ، آگل بود ؟ من از هیچکس ناکی نداوم آگل
لامده ، خودم میخواهم کلکش را بکم همقطاران من خودشون
بچشم دیده‌اند که قرآن را آتش زده دلم میخواهد گیر خود من بفته ،
کدام بکیشون بودند حتما آنکه ریش کوسه داشت و بالا دست تو واساده
بودها ، چرا حواب میدی ، حوابی یا بیدار ؟ »

هر نادره‌های عجیبی از قمر جنگل سوی کومه همراه داشت
حیمرن ، عرش گاو ، نانه و هر نادره‌ای هر چه گیله‌مرد دقیق تر گوش
میداد ، بیشتر می‌شد ، مثل اینکه ناله‌های دلجراش صمرا موقعیکه تیر
به پهلوی او اصابت کرد ، سر درازن هیاهو بود اما سرش کشیده آب
ناودان بیش از هر چیزی دل گیله‌مرد را میجرانشاند ، گوئی کسی مابوك
ناخن رخی را ریش ریش میکند ، دیدن آنهاش بصر آهستك بکسواحت
ریش آب بهم میخورد و داشت بی تاب میشد

آرامشی که در اطاق حکمفرما بود ، طاهراً محمد و کیل ناشی را
مشكوك کرده بود ، او میخواست بداند که آیا گفته‌مرد خواننده است
یا نه

« چرا حواب میدی ؟ سما دشمن جدا و بی‌عمرند قتل همه تون واحبه
شمیدم آگل گفته که اگر قاتل دحشرش را نکشد ، حاضره تسلیم شه
آره ، خون تو ، من اصلاً اهمیت میدم ، ناسکه آن ریی که آبرور ما بر
من برین افتاد ، دخترش بوده ناسوده یعنی چه ؟ من تکلیف منده می‌ام را

احسانم دادم میگم که آگل دشمن حسداست و قتلش واحمه ، شپیدی ؟
من از هیچکس ناکی ندارم من کشتم ، هرکاری از دستش بر می آید
مکند «

« تفک را بدار زمین تکون بخوری مردی »

این را گیله مرد گفت ، صدای جعه و گره‌ته‌ای بود ، و کیل ناشی
کسرینی آتش زد و همین برای گیله‌مرد بسره‌له آژیر بود دریک چشم بهم
زدن تیاچه را ارجیش در آورد و در همان آبی که نور زرد و دود سفیدش
کسریک گوگرد اطلاق را روش کرد ، گیله‌مرد تواست گلگدن را نکشد
و او را هدف قرار دهد محمد ولی برای روش کردن کسریت پاشه
تفک را روی زمین تکیه داده ، لوله را وسط دو سارو نگهداشته بود ،
هنگامی که دستش را با کسریت دراز کرد ، سریره دیر ناروی چپ او
قرار داشت

در نور شعله کسریت لوله هفت تیر و یک چشم نار و سفید گیله‌مرد
دیده میشد و کیل ناشی گیج شد آتش کسریت دسش را سوزاند و
ناروش مثل اسکه بیجان شده باشد افتاد و خورد به راشی

« تفک را بدار و در زمین ، تکون بخوری مردی » لوله هفت تیر
شقیقه و کیل ناشی را لمس کرد گیله‌مرد دست انداخته بیخ حرش را گرفت
و او را کشید توی اطاق

« سرکی ، الان مردت را میدارم کف دستت ، زحر جوان سو
می شناسی ؟ چرا نگاه میکنی ؟ »

نار ان میارید ، اما مق داشت روشن میشد امرهای تیره کم کم نار
میشدند

« میگفتی از هیچکس ناکی نداری ؟ ترس ، هور بسکشت ما
دست جعات میکنم صعرا زن من بود نامرد ، رسو کشتی تو قابل صعرا
هستی ، تو بچه سو بی مادر کردی سلطو بر میدارم بیچاره‌توون میکنم
آگل مسم ازش ترس هان ، چرا تکون بیخوری »

تفک را از دستش گرفت و کیل ناشی مثل حرر حس خورده و
رفت گیله‌مرد تفک را بدیوار تکیه داد « تو که گفتی از آگل بیترسی
آگل مسم بیچاره آگل لولمائی از عصه دخترش دق مرک شد من گفتم
که اگر قاتل صعرا را من بدهم ، آگل تسلیم میشه آره ، آگل بیست

که تسلیم نشه اتوبوس نوی حاده رامی ردم . تمام آنهائیکه نامن هستمنه ،
همشون از آنهائند که دیگر بی حاسان شده اند ، همشون از آنهائی هستند
که از سر آب و ملك بیروشون کرده اند . اینها را بهت میگویم که وقتی
میپیری ، دوستانه مرده باشی بلند شو ، هفت تیرم را گذاشتم تو حییم
میخواهم با دست بکشیم ، میخواهم گلویت را گاز بگیرم آنگل هم
دلیم ناره حیک مشه «

از مرط در بندگی له له میرد . سداست چطور دشمن را از من سرد ،
دست بساچه شده بود در نور سحر هیکل کوفه و کیل باشی تدریجا
دیدة میشد

« آره من خودم لاور بودم سواد هم دارم این سح ساله یاد
گرفتم خیلی چیزها یاد گرفتم میگی مملکت هرح و مرخ بیست هرح
و مرخ میگه چه ؟ ما رامی چاپند ، از حونه و رندگی آواره مون کردید ،
دیگه از ما چیزی نمونده ، رعیی دیگه نمونده . چقدر همین خود سو
سو تلکه کردی ، عمرت دراز بود ، آگه میدونسم که قابل صبرا بوئی ،
حالا هفت کهن هم پوسیده بودی ؟ کی لامنه ، شما ها که هزار مرتبه
قرآن را مهر کردید و در قولنان ردید ؟ بیامدند قسم بخوردند که دیگر
همه امان دارند ، چرا مردمو بیخودی میگیرند ، چرا بیخودی میکسید ؟
کی دردی میکنه ؟ حداندر خدمت در این ملك رندگی کرده اند ، کدام يك
از اربابها سجاه سال پیش در گیلون بوده اند «

رئاس بی مرد ، بعدی شد میگفت که بعضی کلمات متهوه میشد
و کیل باسی دو زانو و پشانش را تکف چوبی اطای چسبانده و با دو
دست سب گرسس را محیط مسی کرد کلاهش از سرس افتاده بود روی
کف اطای « سرس ، اسخوری تکسمت بلند سو میخواهم خود سو خودم
حیف يك گوله آخر به بخت توحه فابل مسی که من يك فستك خودمو
محض خاطر بو دوچ سدازم بلند شو «

اما و کیل باشی تکان میخورد حتی بالگندی هم که گینه مرد ساری
راست آورد ، فقط صورتش بر مین حسنه ، عضلات و اسه خوائهای او دیگر
قدرت فرمان بری نداشتند گیله مرد دست انداخته و سجه بانئوی نارایی
او را گرفت و نگاهسی بصورس انداخت در روشنائی حقه صبح باران
خورده قیافه وحشت رده معصود ولی آشکار شد عری ر صورتس می-

ریخت چشمهایش سعیدی میزد بیحالت شده بود از دهشت کف زرد میآمد، و حر حر میکرد

همیشه چشم بر آق و بر اهر و حته گيله مرد نه او افتاد به تنه پته افتاد ریاض نداشت «نکش، امان بده اسیح تا بیچه دارم به بیچه های من رحم کن هر کاری کنی می کنم سو سعوی خودت سخن دروغ گفتم من نکشتم صحرا را من نکشتم خودت تیراندازی میکرد مسلسل دست من بود»

۴۶

گر نه میکرد التماس و عجز و لایه مأمور ماسد آبی که روی آتش بر رند، التماس گيله مرد را خاموش کرد نادرش آمد که بیح تا بیچه دارد اگر راست بگویند بیاد بیچه خودت که در گوشه کومه نازی می کرد افتاد بازار بند آمد و در سکوت و صدای صبح صبح و بی عیبری محمدولی سهر او را برانگیخت روشنائی روز او را سبب واداشت

گیله مرد تم کرد و در عرض چند دقیقه بالتو بازاری را از تن و کیل ناشی کند و قطار فشک را از کمرش باز کرد و پتوی خود را سرو گردن او بست، کلاه او را بر سر و بارایش را بر تن کرد و آذوقه اطاق سرو آمد در حنگل هور هم شیون زنی که زحش میدادند بگوش مر سید در همس آن صدای تیری سیده شد و گلوله های سازی راست گيله مرد اصوات کرد هور بر گشته، گلوله دیگری سسه او خورد و او را از بالای ابوان سرنگون ساخت

مأمور بلوچ کار خود را کرد

سرباز سرنی

چهارپنج سال است که من اقلزوری چهارمرسه توی اس اتوئوس
های خط میدان سیه - شاهپور سوار میشوم عرب اسب که من در اس
ابوئوس ها بش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدائی و دو سال در
مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم ، چیر میبینم اس مطلب خیلی هم عرب است ،
برای آنکه من اسلاجه کودن و کم روئی بودم هر وقت مطلبی را دونا
به مرتبه میفهمیدم و از معلمان - خدا با مردش - میرسیدم ، او میگفت
«بصی هاهیبچووف بی فبید» اما در اس ابوئوس ها يك چیر مهمی دستگیر
من شد گاهی ابوموسل ها هوز بر سنده بود و احیاناً برور اوجاب بلخی
مسافرس تا بردنك چهارراه حسن آباد میرسند در ای صورت شاگرد شوهر
البه کاملاً مواظب بود که کجا مسافری میخواهد سوار شود اتفاقاً اگر
ببیند ، شوهر میگفت « حواست کجاست ؟ یا نه دهشاهی را سندانو »
و یا « دهشاهی را از سر راه بردار » در هر صورت اس «دهشاهی» حلی
بکرار میشد و البه مقصود از دهشاهی مسافر بود هر هر آدم برای شوهر
دهشاهی میآوردند در صورتیکه اس آدم گاهی ملاحاحی علی آفا چوچی
بود که بش از صد هزار تومان تمول داشت و با رئیس اداره دواب بود که

هشتصد تومان سر قفلی داده بود و میر از دوسه هزار تومان مساع ماهی چهارصد تومان حقوق داشت همچین خود من در روزی که حقوق گرفتم و فریب هفتصد دهشاهی دارم قسمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پنش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت حیسب مثل قلب مؤمن پاك میشد قیمت من برای او فرقی نیکرد یکروز نوبی یکی از این اتومبیلها ریکه ای نشسته بود و روی له سحره اتومبیل پک سر بار سربسی گذاشته بود، گاهی این سر بار در می آورد ، نوبی دهش میگرد ، و حد میگذاشت سر جای اولیش ، و هیکه عروسک بواسطه تکان اتومبیل بر میگشت باز آبرا بر میداشت ، نوبی دهش میگرد من مدتی متوجه این کار او بودم ، پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف ، نشسته و با من سلام و معارف کرد ، من با او در ضمن مسافرت به خوب آشنا شده بودم بعد که از اتومبیل پیاده شدم با دم آمد که همین آشنای من از اس سر بار سربسی هادریست میکند و نه معارفها میروشد مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم ، زیرا که من در آنوقت عضو اداره تجدید تریاک بودم و مرا برای مسامور کردند و من در آنجا با خوش شدم و برگشتم و مدتها سکار بودم ، از سفر که برگشتم تقریباً پس از دو سال رسم ندیدن ف علتش هم این بود که یکی از مأمورین مالیه مسا او را می شناخت و توسط من برای او تریاک فرستاده بود

رفیقم حور عرسی بطرم آمد همان اطاق کارش که قدم برار دنگ و ورقه های سرب و دعال و ناوه و همونه ، و در عین حال مرتب بود ، امر و در هم و بر هم میمود معال را درس کرد و ما با هم نوبی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم صحبت از آن دن شد بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد اول از روی بی میلی ، بعد که دید من مقصودی ندارم ، بیشتر خودش عجله داشت ، اما بی ترتیب بیشترش طوری بود که من ندانستم آرا می توانستم بفهمم بالاخره هم به اش را سرف نکرد و من از اینطرف و آنطرف پشیدم که گرفتار شده استنها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم پشیدم



» من باید تمام قصه ام را اول ساد خودم بنورم ، بعد برای تو بگویم چه قصه ای؟ خودم پشیدم از کجا تعریف کنم از روزی که دنیا آمده ام ، از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم؟ زندگی خانوادگی خودم را؟ پدرم چه خور آدمی بود؟ چقدر مادرم را دوست داشتم ؟ به ،

حوصله بنارم

صحت کردی اشخاص تریاکی جور مخصوصی است ، يك حمله را شروع میکند ، و يك بست سرخه می چسباند تا آن بست تمام شود ، حمله هم تمام میشود شونده باید حوصله داشته باشد و از حرارت يك برار شود چیزی که صحت این تریاکی ها را گوارا میکند ، آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست

هیچ یاد هست که ما در کدام در کی بود که با هم آشنا شدیم؟ در راه خوب بود ، میدانم شاید در کارزون بود ، من پس از آنکه از تو جدا شدم - مله حالا پنج سال میشود - رفتیم بوشهر ، رهم که يك ماه در بوشهر بمانم يك مأموریت حرمی داشتم ، عوص يكماه يكسال ماندم از اداره هم مرأ سرون کردید ، برای آنکه من گفتند بیا بهران بیامدم ، همانجا ماندم حوصلهات سر میروند ، تو میخواهی بهی که راهت من با آن دن که تو آنروز در اتومبیل دندی و آن عروسك دستش بود ، چیست ؟ سرداشته باش بو باید بدانی که من از اول از وقتیکه از پدرم جدا شدم از همین حرت و حورت که دور و دور می بیسی ، تجاوز کرده ، روزها پیش آمده است که من باهار و شام هم بخورده ام ، برای آنکه اگر چیزی داشته ام و فروخته ام ، آنهم حرح تریاك شده است این زندگی من بمانش تقصیر پدرم بوده است ، شاید هم اینجور باشد ، و الا چرا من آدم شدم ، اینجور بیست ؟ تو از من بدت مساید چونکه من تریاك میکشم ، حق هم داری ، اما هیچ میدانی که من خودم هم از خودم برارم ، حسرت داری ، بین پشت دستم نگاه کن ، بچه پیراهم را نگاه کن ، شاید الان دو هفته است که آب بصورتم برده ام ، مرصا هم تازه چه میشود ، مسکه همیشه تریاکی بودم ، همیشه اینجور بوده ام مسکه اینجور خلق شده ام آنوقت که در بوشهر بودم ، تریاك میکشیدم ، بعد تریاکی شدم ، همانوقت ها تازه مادرم مرده بود ، نادم که میانه بندم رعشه میافند ، او هم مرا دوست داشت ، من شایر ده سال داشتم ، ولی تا مادرم دستش را بوی دست من نمیگذاشت حواب چشمم میامد آنهياك چیرهایی بیستند که همه کس تواند بفهمد در بوشهر مله ، در بوشهر خانه رئیس اداره ام ، بیچاره حالا ناتهام قاچاق کردن تریاك حسن است مرل داشتم ، و علتش این بود که من يك به صدایی داشتم ، چونکه پیش پدرم قرآن قرآن ناگرفته بودم ، آن رئیس اداره هم اهل دوق بود ، هر شب بچه بچه ها را جمع میکرد ، ساط عرقی و شرابی تهیه میشد و سور ما راه بود تو

باید این را هم ندانی من تا آنوقت عرق نخورده بودم ، اصلاً راست و پوست
 کهنه هیچ باسولی برده بودم هیچ فرقه‌ای مرا چرخ و خودش حساب میگرد
 گذشته از اینسکه من بچه آخوند بودم ، همیشه پکرهم بودم و دستم هیچ حا
 میرسید ، بزرگترین لذت من در زندگی این بود که پهلوی مادرم بشیسم ،
 دستهای نرم او را در دستم بگذارم و او را دلداری بدهم . يك شب در نادس
 عرق دادند ، بطوریکه من حالت بهم خورد ، از آن شب هیچ چیزی بادم بیست
 صبح دیدم کوکب توی اطاق نشسته ، نشت و آفتاب آورده و میخواهد قالی
 را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد ، کوکب رویش نار
 بود و من میتوانستم او را بسیم لبهای سرخی داشت ، دلبهایش چتری روی
 پیشانی اش افتاده بود صورتش گرد و گوشتالو بود همیشه که آقا این
 کوکب را از شیراز دایه کرده بوده و او یکساله اخیر آنها شده بوده است
 اما حالا چون خوب کلفتی بوده میخواهند با وجود اینکه یکسالش تمام
 شده بوده نارهم بگوش دارند ایها را خودش برای من تعریف میکرد
 « خوب ، من یکساله اخیر بودم با خوبی و بدیشان ساختم حالا دیگر
 میخواهم اسحا تمام آقا خیلی خوب است ، هیچکندامشان عیبی ندارند
 بچه را هم من دوست دارم اما ایها همه اش درست و حسابی ، من میخواهم
 بروم شیراز ، میخواهم بروم شوهر کم میخواهم بروم پهلوی همان شوهر
 اولیم اوسطام و طبعه اش تمام شده مرا يك طلاق کرده و من نارهم میتوانم
 رش بشوم من میروم ، در حرندشان که بیستم» و کوکب حرف خودش را
 سر کرد ایها بادم رفت بگویم کوکب وقتیکه درد دلبهایش را برای
 من گفتم من حواب دادم «حق ناتواست اگر من جای آقا بودم ، تراروانه
 میکردم بروی» کوکب حرفش را سر کرد يك شب وقتیکه من بجاه
 رفتم دیدم کوکب بوی بجاه من است ، آمده بود که من روانه شیرازش کم
 از اسحا سر گذشت حقیقی من نااس کوکب شروع میشود «

حلقه‌های سفید رنگ و بعد کبود رنگ دود تریاک بصحت‌های او يك

حالت فلسفی میداد

« هر وقت این زن داخل زندگانی من شد ، اوصاع مرا برهم زد اگر
 کوچکترین هوا و هوس تصور کنی ، مابین من و این زن بود من از کوکب
 خوشم می‌آمد ، او را دوست داشتم ، آنطوریکه آدم مادرش را دوست دارد
 اما رابطه‌ای مابین ما نبود ، زحره‌ایک که من در زندگی کشیده‌ام مصیبت

هائیکه مستقیماً و پیاپی مستقیم بدست کوکب بر سر من آمده ، تمام اینها برای من حتمی و مسلم بود ، من باین زندگانی محکوم بودم ، رود اولی که داخل زندگانی شدم ، شوو سالی من در آن خانه در زیر دست آن پدر ، در دامن آن مادر ، تمام اسهسا مرا وادار میکرد که يك چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم تمام آن علت هائی داشت ، من بیچاره ناریچه بودم ، ای کاش عوص ایسکه میگویم «میخواهم» میتوانستم بگویم «مراخواهاند»

سره های متوالی و لا یقطع حرف او را قطع کردند پس از چند دقیقه بار از نو شروع کرد

«از مطلب دور شدم يك شب کوکب در خانه من بود ، آمده بود که صبح حرکت کند ، قرار شد که من صبح برایش اتومبیل بگیرم و او را شیراز روانه کنم من يك اطاق بیشتر نداشتم گلبومی خریدم بودم و در آن انداخته بودم نصف اطاق بی فرش بود کوکب بجهت خودش را بار کرد روی زمین انداخت و خوابید ، صبح زود من عقب اتومبیل رفتم ، همه قرار و مدار آن را گذاشتم ،

طهر که بجا می بر گشتم دیدم کوکب بست ، ما گاراژ دار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند مدتی مسطرا او شدم از کارسکار شدم ، ناداره برسم غروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته و اوقاتش تلخ است «من از صبح تا حالا عقب شما می گشتم دیشب که دستپاچگی اسبابها را جمع کردم ، يك چیری را فراموش کردم اگر بداس سکم ، حتما يك بلائی در راه بر من میاید» عوص حواب از سی هایم را نوشیدم و عقب کار رفتم شب در آمده بجا ، دیدم کوکب سر بجهت اش نشسته و داود اسبابهایش را بهم میرسد ، از او پرسیدم «چی چی گم کردی؟» دیدم دارد حق حق گریه میکند «يك عروسك»

«چه عروسکی؟» «يك سرباز سربی» من تعجب کردم و گفتم «يك سرباز سربی ده شاهی قیمت دارد ، دیگر اینهمه گریه و رازی ندارد» مثل اینکه حرف مرا نفهمید من گفتم «ده شاهی؟ برای من ناندازه حایم قیمت داشت»

«این سرباز سربی را کوکب از خانه آقای بچه اش بدست آورده بود روزی بچه را نگردش برده ، از يك دکان عطاری این سرباز را خریده بود اما چون سرباز دست بچه را بریده بود حایم نگذاشته بود که دیگر